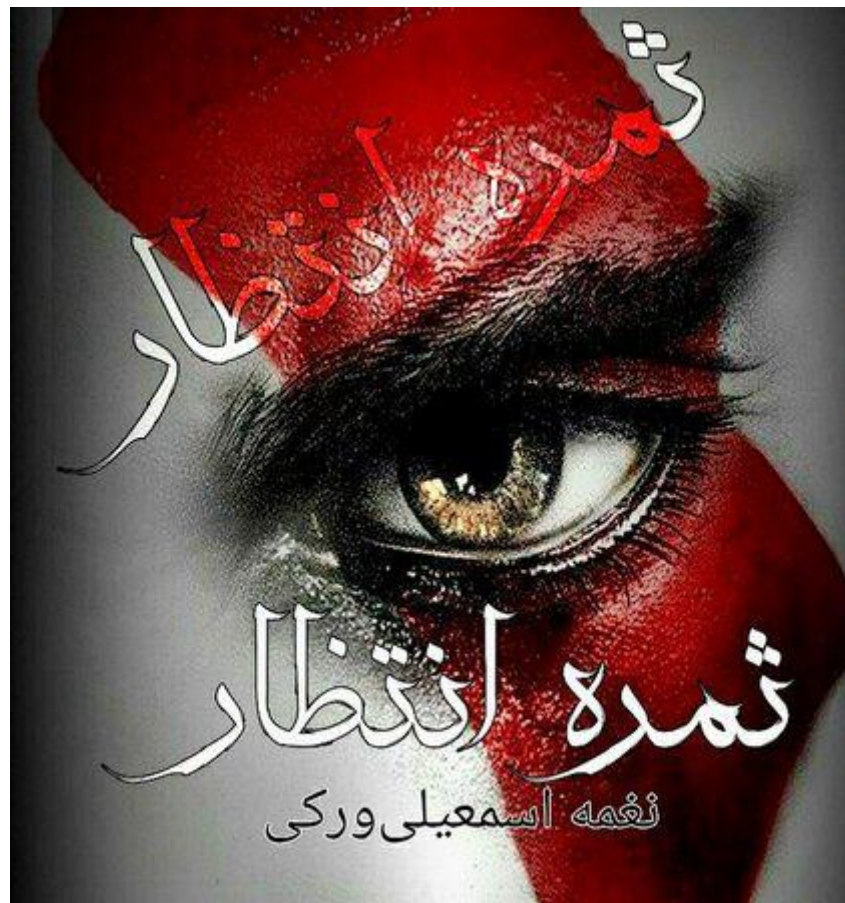


نام رمان ثمره انتظار
نویسنده : نغمه اسمعیلی

نایس رمان

www.niceroman.com



سنگ صبوری که الفبا ی زندگی به من آموخت؛
 تقدیم به آنان که در راه کسب دانش راهنمای
 م بودن د و تقویم به همه کسانی که
 دوستشان دارم
 لابهلا ی چشمو آروم باز م یکنم.
 به دور و برم نگاه میکنم.
 همه جا به رنگ سفید.
 اینجا بیمارستانه؟! !
 خودم جواب خودمو میدم. آره دیگه، پس
 کجاست؟ به بدنم نگاه م یکنم. چه دردی هم
 م یکنه.
 پای چپم از نوک انگش تهام تا زانو، ت و ی گچ، دست راستم گچ گرفته.
 وای چه مصیبتی!
 سفرمون کوفتمون شد با این تصادف لعنتی. پس مامان، بابا و آجی کجان؟
 خیلی نگران شدم. من که ای نجوری هستم و وضع یتیم اینه، پس اونا حالشون چطوره؟

پرستار اومد تا سرمو عوض کنه. کارش که تموم شد، دستشو گرفتم و گفتم: خانم پرستار، تو رو خدا بهم بگو خانوادم حالشون چطوره؟

سرش رو به نشونه تأسف پ ایین انداخت و بدون اینکه جوابمو بده، رفت.

خب این یعنی چی آخه؟

قطرات اشک صورتمو خیس کردن.

این یعنی من تنها شدم؟ یعنی ب یکس شدم و کسی رو ندارم؟

ای نکه سرش رو انداخت پا یین یعنی چه کسی رو از دست دادم

آخه؟

دیگه نم یتونستم طاقت ب یارم و سرجام بشینم، بهخاطر هم ین آروم آروم و با دست و پا یگچ گرفته از اتاق بیرون رفتم.

پرستاری رو د یدم که رو ی صندلی نشسته بود. رفتم پیشش و گفتم: خانوم ببخ شید، خانوادم کجان؟

نگاه عمیقی بهم کرد. تو چشماش ناراح تی رو میخوندم. سرش رو پا یین انداخت. بازوشوگرفتم و تکون دادم.

تو چشمام نگاه کردکه من با صدا ی بلند ازش پرس یدم: خانوم با شمام. م یگم خانوادم کجان؟؟

خواهش و تمنا رو تو چشمام ریختم.

وقت ی که دید حال خوبی ندارم منو به اتاقم برد. در حالیکه قطرات اشک صورتمو خیس کرده بود و صدام میلرزید، گفتم: خانوم پرستار با شمام... منو بب رین پ یش خانوادم. ازتونخواهش م یکنم.

پرستار: چند لحظه صبر کن الان میام.

و اتاق رو ترک کرد.

دلم طاقت نیاورد و پشت سرش آه سته آهسته رفتم تا ای نکه به اتاقی رفت که بقیه دکترها و پرستارها هم اونجا حضور داشتند. پرستار در اتاق رو کامل نبسته بود و کمی باز بود که میتونستم صداشونو بشنوم.

پرستار گفت: آقا ای دکتر ای ن دختر فقط میگه م یخوام خانوادمو ببینم. حالش خی لی بدهچیکارش کنم؟

آقا ای دکتر: فعلاً ب اید صبر کنی تا حالش بهتر شه بعد حقیقت و بهش بگی. الان زمانناسبی نیست.

حقیقت؟؟؟ آخه حقیقت چیه؟؟ چی م یتونه باشه؟! خد ایا تحمل ندارم.

تو فکر بودم که پرستار گفت: آخی طفلک... همه خانوادشو از دست داده حالا م یخواد چیکار کنه؟

آه از نهادم بلند شد. پس... پس!!! پس یعنی من همه رو از دست دادم؟ مادرم؟ خواهرم؟ پدرم؟!

دیگه طاقت نداشتم و رفتم تو اتاقم و پتو رو روی خودم کش یدم.

تا تونستم زار زدم و به حال خودم و برای بدبخت یهام اشک ریختم. آخه چه سفر کوفتی بود که همه رو از دست دادم خدای من.

تو حالت گ ریه خوابم برد.

بیدار که شدم ساعت 8 شب شده بود. اذان م یگفت به یاد ع زیزام افتادم و دلم گرفت. ا یکاش همه چی خواب بود... ای کاشششش.

چشمانم پر از اشک شد و چان هام میلرزید.

من یک دختر 19 ساله، حالا با وجود تنهایی، با دید چه می‌کردم؟ تو ای دنیا هی چکسی روهم نداشتم.

ساعت حدود 9 شب رو نشون م‌یداد که پرستار اومد.

هی این پا و اون پا میکرد تا چیزی بگه که گفتم: خودم همه چیز رو می‌دونم.

پرستار با چشم مه‌ای که حالا اندازه تخ ممرغ شده بود، منو نگاه می‌کرد.

گفتم: همشونو از دست دادم نه؟ و در جواب سرش رو به نشونه تأسف تکون داد.

اشک امونمو بریده بود. انقدر اشک ریختم و زار زدم که همه جا تار شد و از هوش رفتم.

♡♡♡

چشمامو باز کردم. پرستار با لبخند منو نگاه می‌کرد و گفت: حالت خوبه

عزیزم؟ منم در برابر سوا لای می‌پرسید، فقط میتونستم نگاهش کنم.

کمی که حالم بهتر شد ازش خواستم تا منو پیش خانوادم ببره که برای آخرین بار ببینمشون.

اول راضی نم‌یشد ولی بعد از اصرارها می‌قبول کرد.

وارد سردخانه شدیم. بابا ارسلان رو دیدم. درسته ازش متنفر بودم به خاطر مصرف مواد، اما به مرگش راضی نبودم. مامان مریم رو دیدم که مثل برف سفید شده بود و خواهرم ثنا چقدر دردم براش تنگ شده بود.

حتی نمیتونست م همچین فکری کنم اما الان همشون رو از دست دادم و تنها شدم. از مرگ همشون به شدت ناراحت بودم و اشک م یریختم. باورم نمیشد که تنها شدم. ای روزگار چه کردی با من. دیگه تنهام و تو این دنیا هیچ ک سی رو ندارم. اشک طاقتم رو بریده بود. پرستار منو به ب یرون راهنمای ی کرد. یه لیوان که حاوی آب قند بود، در دستم گذاشت و فقط تونستم یه قلوپ بخورم.

نمیدونستم با ید چ یکار کنم؟؟ به گفته دکتر فردا با ید مرخص میشدم. ولی تنهایی بای دچیکار م یکردم؟؟!! !

♡♡♡

امروز با ید مرخص بشم. دکتر گفت بابت این مدتی که بیمارستان بودم ازم مبلغی دریاف تنمیکنن و این خی لی خوب بود. با پرستارم که اسمش سارا بود آشنا شدم. شمارش رو داد و آدرس خونه و شمارمو ازم گرفت تا به د یدنم بیاد.

اینم خیلی خوب بود. تو ای ن تنهایی و بیکسی از هیچی بهتر بود.

به خونه رسیدم. کل ید رو تو قفل گذاشتم و چرخوندم و در خونه با صدای تیکی باز شد.

باز شدن در همانا و زنده شدن دوباره خاطرات همانا. به یاد مادرم که روی مبل نشست بود و مشغول بافندگی و قرآن خواندن بود. به یاد خواهرم که با عروس کهایش بازی میکرد.

همه خاطرات برام تداعی شد و من فقط اشک ریختم.

مراسم خاکسپاری رو به کمک همس ای هها انجام دادم و همه چی تموم شد. تازه میفهمم تنهایی یعنی چی؟ از دست دادن خانواده یعنی چی؟ ای کاش منم باهاشون م یرفتم تایی نجوری زجر نکشم از تنهایی و بدبختی.

یک هفته از مرگ خانوادم میگذره و من روز به روز افسرد هتر میشم.

تو حال خودم نشسته بودم که صدا ی آیفون منو به خودم آورد .

خیلی متعجب شدم یعنی کی میتونه

باشه؟؟ من: بله ؟

- ثم ین جون منم سارا.

از اومدنش کل ی ذوق کردم.

من: وا ی سارا جون بفرما داخل، بفرما.

سارا وارد خونه شد.

چشما ی خرم ایی داشت با قد تق ریب ا بلند. بینی عملی و ل بها ی خو شفرم. در کل جذاببود فقط یه کوچولو تپل تپل بود.

سارا: بسه د یگه دختر چقدر آنالیز م یکنی؟؟ تموم شدم من.

وا ی خاک بر سرم که بازم خرا بکاری کردم. اگه چیزی نمیگفت تا صبح نگاش میکردم.

من با خنده: نگران نباش تموم نم یشی. چقدر خوشحالم که میبینمت.

سارا: منم هم ی نظور.

کلی من و سارا حرف زدیم تا ای نکه به اصرار سارا قرار شد هفته بعد چهارشنبه به دنبالمبیاد تا کمی بگرد یم و حال و هوام عوض بشه.

توی ای ن خونه بزرگ و درندشت، و ای نکه تک و تنها، کلی م یترس یدم. شب که م یشد واسه صبح شدنش آرزو میکردم. دانشگاه رو هم بیخیال شدم، به این خاطر که اصلاً شرایطشو نداشتم.

♡♡♡

امروز به همراه سارا رفتم تا گچ دست و پامو باز کنم. بعد از اونم به بنگاه رفتم و خونه رو برای فروش گذاشتم و یه خونه نقلی به جاش بگیرم. از نظر مالی هم به مشکل خوردم. به خاطر همی ن یک سمسار هم آوردم تا روی وسایل خونه قیمت بذاره. جز چند تا وسیله ضروری همه رو فروختم.

این خونه جدید، یک حال کوچیک داشت که کنارش آشپزخونه بود. روبروی آشپزخونه هم، اتاقی کوچیک بود. کنار اتاق راهرویی م یخورد که سر ویس و حمام آنجا قرار داشت. در کل ای نکه خیلی عالی بود به درد خودم میخورد.

امروز سه شنبه بود و فردا با سارا م یخواستم بیرون برم. پس امروز با اید همه کارهامو میکردم. به تنهایی تموم وسیله ها رو چیدم. تا کارهام تمام بشه، ساعت 00:1 بامداد رونشون م یداد. به محض ای نکه دراز کش یدم بیهوش شدم و به خواب رفتم.

از خواب که بیدار شدم ساعت 11 ظهر بود. صبحونه خوردم و به حمام رفتم. وقت بیرونامدم ساعت 2 رو نمایش م یداد. برای ناهارم حاضری خوردم و مشغول بازی با گوشیم شدم. دل از بازی که کردم، بلند شدم تا کلمه آماده بشم.

شلوار جین مشکی به همراه مانتو و شال مشکی پوش یدم. حوصله آرایشم که نداشتم، در آخر هم کیف دستی مشکی رو برداشتم که صدای بوق ماشینی سارا رو شنیدم.

30 مین لباس پوشیدنم واقعاً طول کشید؟؟؟ تعجب کرده بودم .

کفش رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

سارا با 206 آلبالوی دنبالم اومد. اوووف ای جونم وای که من چقدر عاشق این ماشین بودم.

سوار ماشین شدم و با هم احوالپرسی کردیم.

سارا: عزیزم لباس از این مشک یتر

نداشتی؟ من: عزیزم مثل ای نکه

عزادارما.

سارا چهره شرمندهای به خودش گرفت و گفت: وای ببخشید اصلاً حواسم نبود .

و بعدش به راه افتاد.

در راه بینمون سکوت بود.

بعد از مسافت کمی که طی کردیم به ای ک کافه فو قالعاده شی کی رسیدیم. وارد کافه شدیم که دیزاین فو قالعاده شیکی داشت و با رنگهای قرمز و سفید و مشکی تزیین شده بود.

من و سارا کلی با هم حرف زدیم و در همین مدت کم خیلیم با هم صمیمی شدیم.

سارا 23 سالش بود و پدرش دکتر بازنشسته بود، مادرش هم خانهدار و 2 تا برادر داشت.

(هه ... خوش به حالش که پدرش باعث افتخارشه!) !

سارا: ثمنی ن یه سوا لی پیرسم ناراحت

ن میشی ؟ من: نه... پیرس ع زیزم.

سارا: تو واقعاً کسی رو نداری که بری پ یششون؟؟

من: نه ندارم. میدونی چیه سارا قضیه از اونجایی شروع م یشه که پدر و مادر من تو سنجوونی ه مدیگه رو خیلی میخواستن، ولی هی چکسی راضی به این وصلت نبود. به همینخاطر ای ن وصلت دور از چشم همه سر میگیره و پدر و مادرم از شیراز راهی تهران شدن. منم تا به این سن که رسیدم ه ی چکسی از فامی لهام رو ن دیدم، حتی نم یشناسمشون؛ چهبرسه به ای نکه بخوام پیششون برم.

ساعت حدودا ی 8 شب بود که به خونه رسیدم. خیلی خسته بودم. در یخچال رو باز کردم .

تو یخچال چی زی واسه خوردن نبود. نونهایی که دیشب گرفته بودم بیات شده بود و قابلخوردن نبود. همونارو گرم کردم. نیمرو درست کردم. خونه سوت و کور بود حتی غذایی که میخوردم بهزور از گلوم پا بین م یرفت. غذا رو نصفه ول کردم و بیخیال خوردن شدم. فکرو خیال داره د یوون م میکنه با ای نکه امروز حموم رفتم باز هم میرم تا بتونم وقتمو پر کنم .

بعد از یه ساعت از حموم بیرون اومدم.

به آلبوم عکسها نگاه کردم. هر صفحه های که ورق م یزدم دلم بیشتر م یگرفت.

بغض گلومو گرفته بود. آلبوم رو محکم بستم. روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. کاش میشد دنبال کار بگردم. هم حوصلم سر نمیره و هم از تنهایی درمیام. از فکر و خیالمدرمیام، تازه درآمد ی دارم. تو فکر غرق بودم که خوابم برد. چشم باز کردم و ساعت 9 صبحرا نمایش م یداد. به خوردن چای با ب یسکو بیت اکتفا کردم. امروز پنجشنبه هست و تصمیم گرفتم به بهشت زهرا برم.

درسته من نم یتون م اونا رو ببین م ولی اونا میتونن. حداقل میتونم آروم بشم. بعد از خوردن صبحان ها ی مختصر به بهشت زهرا رفتم. 3 شاخه گل خریدم و هر کدومو رو ی خاکشون گذاشتم. باهاشون حرف زدم و از تنهاییها و بدبخ تیهها و ب یکسیهام گفتم. ازای نکه باید تک و تنها چیکار کنم. تا ساعت 3 سر خاک بودم. دلم خیلی گرفته بود و از طرفی هم سبک شده بودم.

انقدر اشک ریختم که به هقهق افتادم. از بهشت زهرا بیرون اومدم و به دنبال کار رفتمولی کار مناسبی پیدا نکردم. ساعت 6 عصر بود. از گرسنگی ضعف کردم. تو راه خونه یه نونخریدم و باز هم یه نیمرو درست کردم و خوردم به راستی که قیافم شبیه تخ ممرغ شده بود (ههه).

وقتی که خوردم تازه جون گرفتم. از خستگی داشتم بیهوش میشدم خواستم بخوابم کهآیفون به صدا دراومد و کسی نبود جز سارا.

لبخند به لبم اومد و در رو برای سارا باز کردم. سارا وارد شد و لی چهر هاش مثل ه میشه نبود. تو ی چشماش غمی میدیدم. لبخندم محو شد. دستش رو گرفتم و ازش پرس یدم:
چی شده سارا؟؟

با حرفهای سارا چشمهای م اندازه کره زمین و آغشته به اشک شد.

سارا گفت بود که میخوان به خارج از کشور برن تا بتونه فوق لیسانس پزشکی بشو تو کانادا بگیره و بعد هم برگردن که به مدت 2 سال طول م یکشه، تو این مدت هم به عنوان کارآموزکار میکرد. وقتی که سارا حرفاشو زد رفت و منو تنها گذاشت، من موندم ویه دنیا از غم واندوه. تا حالا روزن ها ی از نور تو زند گی م بود ولی حالا همونم نیست. قرار شد فردا صبح ساعت 7 پرواز داشته باشه.

صبح که شد من غمگی نتر از روزا ی دیگ ه بودم. امروز سر خودمو با بدبختی گرم کردم و دوباره به بهشت زهرا رفتم.

♡♡♡

دیروز که جمعه بود و تعطیل. امروز هم به دنبال کار گشتم تا بالاخره تونستم کار پیدا کنم. مطب خانوم روانشناسی بود که به من شی نیاز داشت و با ی د کار با کامپیوتر هم بلد بودم که خوشبختانه من این مدرک رو داشتم و از این بابت خیالم راحت بود. من هم با گفتنشرا یط بدی که دارم و از دست دادن خانواده و ... بالاخره قبول کرد.

ساعت کاری 9 صبح تا 12 ظهر و 4 عصر تا 7 شب بود. یه اتاق استراحت برای استراحت من هم اونجا بود. حقوقش ماهی 550 بود، قبول کردم. حداقل از خون هنشینی و تنهایی بهتر بود. قرار شد از فردا اونجا باشم.

صبح رأس ساعت 7 به خودم زحمت دادم تا از خواب نازنین بیدار بشم.

امروز خیلی خوشحال بودم و از ای نکه تونستم کارم رو شروع کنم، حس خوبی داشتم. دوش گرفتم و چی زی خوردم و ک مکم برای رفتن به شرکت آماده شدم.

وارد شرکت شدم. خانومی مسن منو به داخل دعوت کرد که بعداً فهم یدم سرا یدار اونجاست و اسمش هم بتول خانمه. منشی قبلی م یخواست ازدواج کنه و شرایط کارکردن براش مقدور نبود که بتونه کار کنه. بنابراین قرار شد منشی ی ک هفته بهم همه کارها رو یاد بده تا منم خوب فوت و فن کارها رو یاد بگ یرم و بعدش به سلامت بره.

یک هفته گذشت و من همه کارها رو خیلی خوب و عالی یاد گرفته بودم. تو ی این مدت باخانوم علوی (روانشناس) که بعداً فهم یدم اسمش س یمینه، ارتباط خوبی برقرار کردم.

وق تهایی که بیکار بودم پیشش م یرفت م و باهاش حرف م یزدم. واقعاً روانشناس خوبی.

آخه تونستم با مرگ خانوادم تقریباً یه جورایی کنار بیام. به قول سیمین جون که میگفت امتحانی از طرف خدا بوده، پس نب ای د شکایت کرد. حالا دیگه بیشتر به فکر خودمم درست‌هخیلی واسم عزیزن ولی اگه بیشتر احساس ناراحتی کنم، خانوادم برنم یگردن. پس بهخودم امید دادم.

امید به زندگی کردن ...

امروز 28 تیر، هوا به قدری گرمه که همیشه تحملش کرد و حتی کولر هم جوابگو نیست. هر از گاه بعد از اتمام کارها وقتی سیمین جون مریض نداشت، پیشش می‌رفت تا باهاش صحبت کنم که فو قالعاده آرامش بهم میداد. امروز از اون روزایی بود که اصلاً کار نداشتم.

وقتی با سیمین جون صحبت می‌کردم، حس و حال خوبی داشتم. باز هم به سراغش رفتم و در زدم: تق تق تق.

بعد از چند ثانیه صدای سیمین جون اومد.

سیمین: بفرما بین؟

وارد شدم و گفتم: سلام مجدد بر سیمین جون.

سیمین با خنده: عه تویی نمی ن جون سلام عزیزم بیا تو.

من: ممنون.

رفت م روی صندلی مقابلش نشستم که نگاهش روی خودم حس کردم. عه چرا ای نجوری نگام میکنه؟؟ ای بابا.

من: سیمین جون طوری شده؟ آخه نگاهتون عادی نیست، حس می‌کنم.

سیمین جون: نه عزیزم چیزی نیست.

من: چرا چ یزی هست. از طرز نگاهتون مشخصه.

سیمین جون: عجب دختری هستیا. چی زی نیست عزیزم. از ریلکس بودنت خوشم میاد که احساس راحتی می کنی. تو دقیقاً برعکس منش یها ی دیگه ی.

من: وای سیمین جون یه دفعه بگو خانم علوی صدات کنم و ریلکس نباشم. من شیها ی دیگه رو چرا بهونه میکنی آخه.

بعدش بلند شدم و گفتم: خب حالا خانم علوی عزیز اجازه نشستن به بنده میدین؟؟ با این حرفم سیمین جون قهقهه زد. اووف فدا بشم ببین چجو ری ناز میخنده.

سیمین جون: دخترم، من که دختر ندارم. تو هم با همه کسایی که اومدن ای نجا، باهمشون فرق داری تو رو مثل دختر نداشتهام میبینم.

با این حرفش ذوق مرگ شده بودم و محکم ماچش کردم و گفتم: الهی قربونت برم مامانیو بعد کلی خندیدیم.

(راستی اینم بگم که سیمین جون یه پسر 17 ساله به اسم یاشار داره) تو این مدت من و سارا یا در حال مکالمه یا چت بودیم.

با وجود این که چند ماهی از اون ماجرای تلخ میگذره اما هنوزم تازگیشو حس میکنم و تو این دنیا ی غریب فقط خودمم و بس.

من به کلی عوض شده بودم، دختر شاداب و شیطونی بودم که لبخند به لب همه میآورد اما الان مثل اون موقع نیستم؛ اما تونستم مقداری از روحی همو به کمک سیمین جون برگردونم.

پوست سفیدم رنگ غم گرفته بود و چشمانم به رنگ آسمانم، مثل همیشه برق نمیزد. زیر چشمانم گود شده بود و به کلی از نظر ظاهری هم تغیر کرده بودم.

با ای نکه سارا و سی مین باهام حرف م یزدن ولی غمی بود که هرگز فراموش نم
یشد... از نظر جسمی مشکل ی نداشتم اما از نظر روحی خیلی بد بودم... خیلی بد.

♡♡♡

(2 سال بعد)

به اصرار س یمین جون تونستم 2 ترم دانشگاه برم و درس بخونم. من عاشق
روانشناسی بودم به خاطر همی ن روانشناسی خوندم. سیمین جون تنها مشوق من
بود. کلی برا ی روحیهام با من حرف میزد و در درس خوندنم کمکم م یکرد. با وجود
ای نکه کار میکردم ولی تونستم نمرات خوبی بگ یرم و این باعث خوشحالی بود.
سارا بهم زنگ زد و گفت که پس فردا با خانوادش پرواز دارن و من خیلی خوشحال بودم
و در خودم نمیگنجیدم.

امروز روز جمعه بود و من به ب یرون از خونه برا ی خ رید رفتم تا از خانوم پرستار
گلمونپذیرای ی کنم. خوشبختانه سیمین جون هم کلی هوامو داره و بیشتر از اون چی
زی که هست حقوق م یده. از نظر مالی به مشک لی هم نم یخورم تازشم م یتونم پ
سانداز کنم.

در مورد سارا هم به سیمین جون گفتم و قرار بر ای ن شد که شنبه خونه بمونم،
عوضشبرا ی یکشنبه کارها ی عقب مونده رو انجام بدم و جبران کنم.
نشستم با گوش یم فروتلند بازی م یکردم که صدا ی آیفون به گوشم رس ید. گوشیمو
رو یتخت پرت کردم و به سمت آیفون د و یدم و کسی نبود جز سارا. وای تو این
مدت چقدر تغییر کرد.

تو این 2 سال از نظر زیبایی خوشگ لتر شد. ظاهراً آب و هوا ی کانادا خیلی بهش
ساخت ازافکارم ب یرون اومدم و در رو به رو ی سارا باز کردم. چند می ن گذشت تا ای
نکه سارا وارد شد.

به محض وارد شدنش از خوشحالی جفتمون جیغ خفیفی کشید یم.

من: وای سارا چطور مطوری

دختر؟ و بعد اونو در آغوش

فشردم.

سارا: من که عالیم خودت چطور ی؟؟

و کلی همو ماچ کر دیم که نتیج ها ی جز خیس شدن نداشت.

من: خب چه خبر از اونور؟ خوب بود؟

سارا: اره بابا عالی بود. فوقمو هم گرفتم، بعدشم یه پسر گوگو لی مگولی به پستم خورد که باهاش ازدواج کردم.

با این حرف سارا چشمام اندازه سکه 500 تومنی شده بود.

چی؟؟ ازدواج؟؟ واسه چی به من نگفت آخه؟؟

با دلخوری ماچش کردم و گفتم: خوشحال شدم ع زیزم، تب ریک م یگم.

سارا: عه ثمی ن باور کن دو سه روزه که نامزد کرد یم. تو این دو سه روز هم در ارتباط نبودیم. به جون سارا میخواستم بگم خب جواب نم یداد ی، هرچی زنگ یدم ا یمیلم فرستادمبرات جواب نداد ی.

من با ق یافه پنچر شد ها ی گفتم: آره راست م یگی.

سارا ضربه آرومی به سرم زد و گفت: دی دی خنگول داشتی منو م یزد ی.

من: باشه بابا فهمیدم به هر حال تبریک میگم.

سارا: قربونت ایشا لیل جشن نامزدی خودت.

من: خب حالا بگو چجوری باهاش آشنا شدی کلک.

سارا: مثل بقیه.

با این حرف سارا قیافم مچاله شد که باعث خندش شده بود.

من: منظورم اینه چه چیزی باعث آشنا بیتون شد؟ چجوری؟

سارا: هم دانشگاهی م بود. الانم کاناداست. البته تا چند روز دیگه میاد ایران.

من: خوب پس باس بترکونم.

سارا در حالیکه میخندید گفت: باز لا تی شد این دختره. حسابی ب اید بترکونیا. بعد از 2 سال عروسی اونم عروسی من.

من: اوهوم... همیشه آرزو داشتم خواهرمو تو لباس سفید عروسی ببینم ولی اونو تو لباس سفید دیدم که ای کاش هرگز ندیدم.

سارا: ای بابا ثمین با دلخوری تو، اونا برنمیگردن منم مثل خواهرت، عروسی من بترکون.

حق با سارا بود اونا برنم یگشتن ولی یادشون تو ی دلم زنده بود.

♡♡♡

وای بازم از خواب قشنگ بیدار شدم و بازم مطب. خیلی هم خسته بودم و خواب کافی همنداشتم.

با غر زدن ب یدار شدم و دست و صورتمو شستم و بعدش پ یش به سو ی دستش ویی، یعنیبه معنای واقعی آرامش رو حس کردم.

دیروز انقدر خوردم که انگار تو همین چند ساعتی که خواب بودم هضم شده بود از فکرمخندم گرفته بود.

با ب یحوصلگی لباس پوش یدم. سماور خاموش بود تا بخوام چای درست کنم، کلی طولمیکشه. منم که اصلاً حال و حوصله ندارم و اگر بخوام درست کنم تا بخوام برم مطب کلی دیر میشه، واسه همین به کلی پش یمون شدم.

یه آب پرتقال گرفتم و خوردم تا وقتی به مطب رسیدم، صبحونه بخورم. آماده شدم و حرکت کردم.

از خونه تا مطب اگه پیاده م یرفت م 25 مین ولی با ماشین 5 مین طول م یکشید. اکثراً هم پیاده هرو ی میگردم که هم یک ورزشی میشد هم حال خوبی بهم دست م یداد.

مسافت کمی رو ط ی کردم. هوا نسبتاً خنک بود و نس یم م لایمی میوز ید به خط عابر پیاده رسیدم. برعکس روزهای دیگه فو قالعاده خلوت بود داشتم به این فکر م یگردم که مناسبته خاصی داره یا نه که ناگهان جنسیس س فید توجه منو به خودش جلب کرد که با سرعت زیاد ی به سمت اومد و من درست وسط خیابان بودم. ترس وجودمو فرا گرفته بود. راننده ماشین رو به سمت چپ و راست هدایت م یکرد. من هم نمیدونستم که به عقب برم ی امسیرمو ادامه بدم و سرانجام با ضربه محکمی به من ایستاد و آه از نهادم بلند شد.

الهی خودم کفنت کنم مرتیکه کور که منو نفله کرد ی.

با ماشینی فاصله زیاد ی داشتم و خیلی محکم پرت شده بودم. چیز گرمی از بدنم جاری بود که چیزی جز خون نبود. مردم دورم جمع شده بودند. سرم سیاهی رفت و...

(یک هفته بعد)

چش مهمامو باز م یکنم و به همه جا نگاه میکنم. همه جا به رنگ سفید.

یکی میاد بالا ی سرم، در حالیکه چشمانش آغشته به اشک بود، گفت: وا ی خدا رو شکر که چشما تو باز کرد ی ن میدونی چقدر خوشحالم.

متعجب شده بودم. یعنی چجوری منو میشناسه؟

من: ببخشی د شما کی هستین؟ منو از کجا م

یشناسین؟

گفت: وا ثم ین به همین زود یها منو یادت رفت د یوونه. ن میدونی چقدر نگرانتم شدم. سارام دیگه.

من: ولی من شما رو نمیشناس م اصلاً یادم نمیاد.

پرستار با گفتن (اشکال نداره گلم یه هفته تو کمای ی، معلومه که یادت نمیاد) منو ترک کرد.

من کی هستم؟ چرا به اینجا اومدم؟ ا ی ن پرستار کیه؟؟ و کل ی سوال ب یجواب تو ذهنم بود.

♡♡♡

حالا که تقریباً حالت بهتر شده بود، با ید مرخص م یشدم. با همون پرستار سارا نام همراه شدم تا منو به خونشون ببره. خونه ی وی لایی خیلی بزرگ و شیک بود. یک وی لای دو طبقه که من طبقه پایین بودم.

خانومی که نمیدونستم کیه، گون هام را بوس ید و منو در آغوشش به گرمی فشرد که حس خوبی بهم منتقل شد. بعد منو روی یک ی از مب لها ی سلطنتی نشوند و شروع کرد باهام حرف زدن.

- پس ثمین جون شمایی. سارا خیلی از شما تعری ف م یکرد عزیزم. خوشحالم که حالتبهره.

خانوم فو قالعاده مهربونی بود و خیلی صمیمی باهام برخورد میکرد ولی من فقط هاج وواج نگاهش م یکردم و به یک لبخند اکتفا کردم. آخه نه میشناختمش نه تا حالا دیده بودمش.

سارا: مامی جون اذیتش نکن دیگه. گناه داره اول بذار حالش یکم بهتر بشه. بعد باهاش حرف بزن الان فقط نیاز به استراحت داره ماری ا خانومم. تازه فهمیدم این خانوم با شخصیت و کمالات مامان ساراست که اسمش ما ریاست. ماریا جون: اذیت چیه دخترم؟ فقط با مهمونمون دارم یک کم اختلاط م یکنم. سارا: میدونم اختلاط میکنی مادرم. الان چیزی از گذشته یادش نیاد. یه هفته تو کما بود بذار استراحت کنه.

ماریا جون با گفتن (باشه عزیزم) از جمعمون خارج شد و مارو ترک کرد.

طبقه پایین 4 تا اتاق خواب داشت و در هر اتاق سرویس بهداشتی و حمام بود.

سارا اتاقی رو بهم نشان داد و گفت: از این به بعد این اتاق مال توئه. اتاق کناری هم اتاق خودمه. اگه کارم داشتی حتماً بهم بگو گلم.

من هی چکسی رو ن میشناختم حتی سارا که یکی از دوستانه حتی نمیدونستم خودم که هستم... تو شوک بودم بدجور. آخه چرا؟؟ چرا هی چکس و هی چچیز یادم

نمیاد؟؟ هر چیبیشتر فکر م یکردم نتیجه کمتری م یگرفتم. هم ین هم باعث عصبی شدنم م یشد.

♡♡♡

تقریباً دو ماهی م یگذشت و من ه یچ ت غیر ی نکردم و این باعث شد سارا و خانوادش کمکم نگران حالم بشن. از وقتی تو ی ا ین خونه بودم، د یدم سارا با پدر و مادرش و 2 تا از برادرش زندگی م یکنه ولی من چ ی؟ چرا بای د تنها باشم؟ امروز قرار بر ای ن شد با سارا بر یم بچرخ یم تا حال و هوام عوض بشه.

من و سارا به یک کاف یشاپ فو قالعاده شیک رفت یم. خیلی جا ی باکلاسی بود و دکوراس یونداخلش به رنگ سف ید و مشکی بود و د یزاین فو قالعاده خوشگلی داشت که چشم هر بینند ها ی را به خود جذب میکرد.

به فضا ی ش یک و لوکس کاف یشاپ خیره شده بودم که صد ا ی سارا منو به خودم آورد.

سارا: اینجا رو یادت هست؟ خوب فکر کن!!

منم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی یادم هست؟! من بار اوله که اومدم اینجا.

سارا چهره آشفت ها ی به خودش گرفت و گفت: هیچی اصلاً ب یخیال.

بعد از 20 م ین برگشتیم. اصلاً به این زودی که برگشتیم چرا رفت یم؟ از دست کار ا ی سارا حرصم گرفته بود. ج ا ی به اون قشنگی 20 مین بیشتر نمون د یم. 10 مین تو راه بودیم تایی نکه سارا جلو ی یک ساختمان توقف کرد.

سارا: اینجا چی؟ م یشناسی؟ فکر کن لطفاً!

من: ببین سارا این ساختمون خیلی برام آشناست و تو ذهنمه ولی نمیدونم که برای چی اصلاً اینجا میام یا مدم؟!

با گفتن این حرفم چشمهای سارا پر از اشک شد و برق شادی و لبخند در صورتش نمایان شد، اما دلیل خوشحالی او را نمیفهمم.

من: وای سارا ای نکه یادم نمیاد خوشحالی داره؟ دیوونهای تو...

و با گریه که به ابروانم دادم، رویم را از او برگرداندم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم.

سارا دستشو رو بازوم گذاشت و فشار کمی وارد کرد تا نگاهش کنم.

سارا: ببین عزیزم تو حدوداً 2 ماه پیش، وقتی به محل کارت به آن ساختمان میرفتی، به صورت ناگهانی با ماشینی تصادف میکنی و راننده از ترس فرار میکنه. من هم اون لحظه به بیمارستان میرفتم که صحنه تصادف رو دیدم. وقتی فهمیدم اون مجروح تویی، حالم خیلی گرفته شد و خیلی حس بدی داشتم. و سریع تو رو به بیمارستان رسوندم.

سارا ماشینی رو روشن کرد، سپس حرکت کرد و بعد 5 میون دوباره ایستاد.

سارا به روبروش که خط عابر پیاده بود اشاره کرد و گفت که تصادف اینجاست اتفاق افتاده بود.

وقتی به روبرو نگاه کردم صحنه تصادف برام زنده شد و همون لحظه در سرم صدای مهیبی که ماشین بهم برخورد کرد رو شنیدم و آن اتفاق برام زنده شد که هه مزمان محکم سرم را گرفتم.

سارا مرا در آغوش کشید و مدام دلیل را از من میپرسید. من هم این قضیه را توضیح دادم و از این یادآوری من خوشحال شد.

سارا: والای ثمین میدونی چقدر خوشحالم که همه چی دوباره داره یادت میاد. این مدتهممونو نگران خودت کردی که حافظت برنگرده و مارو با این فراموشکاری بدبخت کنی.

و با این حرفش کلی خندی دیم.

قرار بر این شد که فردا بعد از برگشتنش از بیمارستان مرا به مطب روانشناس ببره تا کمکمکنه که همه چیز را زودتر به خاطر بیارم.

خوشحال شدم که دیروز کمی از حافظ هام برگشت و قرار بر این شد که امروز پیش همانروانشناسی بروم که پیشش کار می کردم.

به محض ای نکه آماده شدم در اتاقم به صدا دراومد... و با گفتن (بفرمایید داخل)، سارا حاضر و آماده جلوی در ظاهر شد.

من: چه عجب زود آماده شد

ی؟ سارا با لبخند: من که

همیشه همینم. من: آره جون

عَمّت .

سارا: خیلی خب حالا... زبون نیست که بیا بریم دیرم یشه ا.

من و سارا به طرف ماشین رفتیم. سارا ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

15 مین گذشت تا اینکه جلوی ساختمان مطب رسیدیم از خدا خواستم تا حافظه‌مو بهمبرگردونه چون نمیتونستم فکر کنم و تصمیم به کاری بگیرم، ولی چقد خوبه که سارا رودارم اگه نداشتمش معلوم نیست که الان تو چه وضعیتی بودم و اوضاع چی میشد...

خیلی مدیون این خانواده هستم. با سارا وارد ساختمان شدم. وقتی وارد راهرو شدم همه افرادی که در این شرکت بودن یک ردیف ایستاده بودن. خانومی مسن اسپند دود میکرد و صلوات میفرستاد که اشک از چشم مهایش جاری بود. به سمت آمد و پیشانی مرا بوسید.

گفت: من بتولم دخترم، منو یادت اومد؟! از اشکی که مریخت دلم برایش کباب شده بود و این یعنی نهایت بدبختی... الهی با دستای خودم، اونو رو که به من زده با ماشینش کفن کنم که اشک این پیرزن بیچاره رو درآورده. نگاه همه روی من بود و منم حاج و واج همه رو میدیدم.

با اشاره سارا فهمیدم خانوم علوی کدومه!! خانوم علوی سکوت را شکست.

خانوم علوی: ممنونم از همه حالا برید سر کارتون. خوب آخه ننهاتون خوب، باباهاتون خوب، شماها که از فراموشیم مطلعین خیل بیجا کردین اومدین آخه... والا.

یک مین گذشت که همه به سر کارشون رفتن و فقط من و سارا و خانوم علوی و بتولخانوم اونجا بودیم.

بتول خانوم رفت که برامون شربت بیاره و من و سارا هم وارد اتاق خانوم علوی شدیم.

خانوم علوی ما رو دعوت به نشستن کرد و من و سارا کنار هم روبروی خانوم
علوی نشستیم.

خانم علوی: خب ت مین عزیزم، من تو ی این مدت جویای احوال تو توسط سارا
میشدم...

خوشبختانه داری پشرفت میکنی و من از این بابت خوشحالم.

دخترم از امروز من هم در کنار سارا کمک میکنم تا زودتر به نتیجه برسیم. نظرت چیه؟!

تا خواستم بگم من حرفی ندارم سارا یه ویی پرید وسط حرف و گفت: خیلی هم
عالیه خانوم علوی اصلاً از این بهتر نمیشه.

آخه من به تو چی بگم سارا البته حق هم داشت تو این مدت خیلی اذیت شده
بود طفلی.

تقها ی به در خورد و بتول خانوم لبخند زان وارد اتاق شد و با آب پرتقال و کیک
شکلاتی که میمیرم برایش از ما پذیرایی کرد.

بتول خانم: این هم آب پرتقال و کیک شکلاتی که ثمین جان خیلی دوست داره.

رو به بتول خانوم گفتم: بتول خانوم هر چی که یادم بره آب پرتقال و کیک شکلاتی
عمر آگه یادم بره، ناخودآگاه تو ذهن واموندم مونده.

و بعد همه زدن زیر خنده.

لبخندی زدم و به سوی بتول خانم رفتم و گون هاش را بوسیدم. و ازش تشکر کردم.

من و بتول خانوم همدیگر رو در آغوش گرفتیم که حس خوبی بهم منتقل شد.

قرار شد هفته اول هر روز و از هفت هه ی دوم به بعد، یه روز در میان پیش خانوم علوی
برمتا ای نکه کمکم کنه حافظ هام زودتر برگرده.

وقت ایی هم که سارا تو خونه پیشم هست انقدر باهام حرف میزنه تا به کلی هنگ م یکنم.

البته خودش میگه به خاطر اینکه که زودتر بتونی به گذشته فکر کنی و کارمون زودتر نتیجه بده. من هم به خاطر اهمیتش کلی ذوق مرگ میشم.

من: سارا من چجو ری باهات آشنا شدم؟ میشه بگ ی؟ زیاد یادم نیست.

سارا: حقیقتش ماجرا از اونجایی شروع میشه که تو به همراه خانوادت تصادف میکنی و همتون رو به ب بیمارستانی میارن که من اونجا بودم. خواهرت همون بیمارستان فوت شد.

طفلک ولی پدر و مادرت در جا فوت م یکنن و فقط تو بودی که جون سالم به در بردی.

اش کهام مثل ابر بهار در حال باریدن بود. سارا مرا در آغوش گرمش فشرد تا بلکه آرومکنه. اشک م یریخت م و هقهقم فضا را پر کرده بود، همه چی برا یم تداعی شده بود.

سبقت ب یجا ی پدرم، دیدن مانع و بوق زدن ماشی نها ی دیگه، بو قها ی پیدرپی کامیون، ودر نهایت تصادف.

نیمی از ماشین زی ر کامیون رفته بود، به همین دلیل پدر و مادرم همون لحظه فوت میکنن، طفلک خواهرم هم کوچیک بود وهم ناتوان به خاطر همی ن نتونست دووم بیاره.

ای کاش مادرم هم درکنار ما نشسته بود لاقلا اونو داشتم.

♡♡♡

امروز ب اید پیش خانوم علوی میرفتم تا باهام صحبت کنه. وقتی که باهام صحبت م یکرد آروم م یشدم. خانوم علوی صدا ی پر از آرامشی داره که هی چکسی نداره. وقتی باهام صحبت میکنه فضا از صدا ی خانوم علوی پر م یشه.

منو به خوا بهای مصنوعی میبرد یا همون هیپنوتیزم رو انجام م یداد تا گذشتمو ببینم.

♡♡♡

سه ماهی از اون قضایا و اتفاقات م یگذره و حالا من حافظمو به کمک سیم ی نجون و سارا بدست آوردم.

به زودی عروسی سارا خل و چل هم برگزار میشه و من از این بابت کلی خوشحال بودم.

همسر ر سارا (محمد) پسری 28 ساله بود، که اون هم کانادا فارغ التحصیل شده بود و مثل سارا پزشکی م یخوند و پزشک بود.

موهای جوگندمی و چش مهای قهوهای تیره داره و هم ی نظور یک ه یکل ورزشی توپ.

من و سارا امروز با هم بازار رفت یم تا براش لباس انتخاب ک نیم.

یک مدل لباس عروس بود که دکلمه بود و با تور هم کار شده بود، جلوی لباس هم باسن گهای زیبایی ت زین شده بود.

جفتمون از این لباس خوشمون اومد. واقعاً هم محشر بود.

سارا مبلغ زیاد ی داد تا اون لباس رو بتونه بخره که داشته باشه.

وقتی خونه رس ی دیم، انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.
از 9 صبح تا 6 شب کل تهران رو به خاطر یه لباس عروس زیر و روکرد یم هرچند لباسش نازو معرکه بود.
قرار بر این شد فردا هم برای خرید اما واسه جفتمون بریم.

♡♡♡

بیدار شدم. ساعت 12 نیمه شب بود، عطش زیاد ی داشتم.
از آدمایی هم که از بیحوصلگی به مستراح یا حمام میرفتن آب میخوردن هم متنفر بودم. آهست آهسته به آشپزخانه رفتم تا سرو صدایی ایجاد نکنم و بعدش سراغ یخچالرفتم تا آب بخورم.
مشغول آب خوردن بودم و بطری آب در دهانم که ناگهان برق روشن شد و رهسپار داداش چلغوز سارا روب هروی م سبز شد.
قطرها ی از آب در گل ویم پرید و به سرفه افتاده بودم احساس خفگی بهم دست داد .

کنار میز ناهارخوری ایستاده بودم. فوراً بطری آب را بر روی میز گذاشتم و روی زمین نشستم به سرفه افتاده بودم، زانوه ایم روی زمین بود و کف دس تنها را به سرام یک سردفشار میدادم. سرم پایین بود در حالیکه اکسیژن کم آورده بودم و چشمانم آغشته بهاشک شده بود که رهسپار به سرعت خودش را به من رساند و پرسید: بهتر ی؟

حالم خیلی بهتر شده بود و فقط به خاطر سرفه های پیدری و آبی که با شدت خوردم، قفسه سین هام درد میگرفت.

مطمئنم اگه حضور نحسش نبود اینطور نمیشد.

به رهسپار خیره شدم نگرانی در چشمانش موج م یزد و با صدا یش به خودم آمدم.
 رهسپار: ثم ین؟ بهت ری؟؟ به خدا نم یخواست م بترسونمت.

من فقط به رهسپار خیره شدم و نگاهش م یکردم.

رهسپار بلند شد و به طرف همون بطری آبی رفت که من از اون آب نوشیده بودم و
 حالارهسپار در حال خوردن همون آب بود.

من از رهسپار اصلاً خوشم نم یاومد تا وقت یکه تصادف کرده بودم و پی ش سیم ین
 جونمیرفتم خیلی کمتر ا ذیتم میکرد اما از وقتی حال و روزم مثل اول شد زیاد سر به
 سرمیذاره ولی من کلافه میشم ازش، پسر ه ی زشت.

(زشت رو الکی گفتما یه جیگ ری هست واس خودش که نگو

نگووو) وای خاک دو عالم بر سرم. منم از دست رفتم .

بعد از خوردن آب در بطری رو بست و در یخچال گذاشت.

رهسپار: م یخوا ی کمکت کنم تا بلند شی؟

بدون ای نکه بهش نگاه کنم با ابروان گره زده و درهم گفتم: نیازی به کمک تو ندارم .

و بدون توجه به رهسپار از جا یم بلند شدم.

رهسپار: ازت معذرت میخوام ثم ین. فکر نمیکردم اینطوری بشه واقعاً .

من: تو اون کله پوکت مگه مخ هم دا ری که بخوای فکر کنی؟! و بعد صدامو کلفت
 کردم واداشو درآوردم، فکر نمیکردم اینطوری بشه.

رهسپار در حالیکه میخندید از آشپزخانه بیرون رفت و گفت: عاشق همین کاراتم
 دختر.

من هم با صدای تق ریباً بلند ی گفتم: عوضش من حالم از کارای خل و چلت بهم میخورهنکبت!

با ای نکه دلم نمیخواد تو ای ن خونه بمونم ولی اصرارها ی مکرر سارا و ماریا جون باعثپشیمونی م میشه و از رفتنم منصرف میشم.

بعد از رفتن رهسپار منم راهی اتاقم شدم و بر روی تخت دراز کشیدم. بدبختی این بود که خواب از سرم پریده بود و هر کاری م میکردم خواب به چشمانم نم یاومد.

گوش یمو گرفتم تا با زی کنم حداقل سرگرم شم ولی 5% بیشتر شارژ نداشت، ای تو روحت. گوش یمو به شارژ زدم.

فکرم رفته رفته به رهسپار کشیده شد. من تو ی این خانواده همه رو دوست داشتم و باهمشون احساس راحتی میکردم.

عمو مهران (پدر سارا) رو حتی ب یشت راز پدر خودم دوست داشتم، ما ریا جون هم مثل مامان خودم بود.

رامین هم داداش کوچیکه سارا که 18 سالشه، البته داداش کوچیکه من هم میشد و منم مثل ی ه خواهر دوستش داشتم.

سارا هم که قربونش برم جای مادر، خواهر و همه و همه چی رو برام پر کرده بود؛ ولینمیدونم چرا با این رهسپار آزمون تو ی یک جوب نمیره.

درسته در حقم بدی نکرد اما هم ین شو خیاش و سر به سرم گذاشتنش اذیتم میکنه و حرصم میده با ای نکه چند بار اخطار دادم ولی حرف تو گوش این بشر نمیره.

کمکم چشمام سنگ ین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح رأس ساعت 8 از خواب بیدار شدم. چه خواب لذتبخشی بود. یه دوش فوری گرفتمو تا بیرون اومدم 45 مین طول کشید (مثلاً فوری بود) به زدن رژ اکتفا کردم و بلوز و شلوار با طرح استیک ر که کلی دوشش داشتم رو پوشیدم.

ساعت 9 برای سرو صبحانه به سالن غذاخوری رفتم.

همه دور هم جمع بودی م و ای نبار محمد (نامزد سارا) هم به ما اضافه شد.

من: ب هبه مسیّر محمد چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد .

محمد: ب هبه میسی ز ثمین خوشحالم که چشم شما به جمال ما روشن شد. ای نها رو باصدا ی بامزها ی گفت یم که باعث خندمون شده بود.

محمد پسر شو خطبعی بود. همیشه باعث نشاط ما میشد، این حقیر با اینکه مدتی زیادبین ای ن خانواده هستم اما 4 - 5 بار نامزد سارا رو دیدم و در همین فاصله کم صمیم یتبوجود آمد.

همگی دور هم مشغول صبحانه خوردن بود یم که نگاه خیره رهسپار رو روی خودم حس کردم. گرهای به ابروانم دادم تا باعث بشه بفهمه بلکه حساب کار دستش بیاد و دست از دید زدنم برداره.

از بین نوشیدن یهایی که روی میز قرار داشت که شامل شیر کاکائو، شیر، آب هو یج م یشد، عاشق شیر کاکائو بودم و از شیر و آب هو ی ج حالم بهم م یخورد.

رو به سارا گفتم: سارا لطفاً برام شیرکاکائو و بریز.

نگاه خیره رهسپار راه مچنان بر روی خودم حس می کردم.

وا این پسر د یوونه شده.

سارا رو به رهسپار: داداش یه لیوان شیر کاکائو بریز.

رهسپار واسم ش یرکاکائو ریخت و دست منتظر سارا رو پس زد پیشم اومد و شیر کاکائو روجلوم گذاشت و بعدش با گفتن: (کار دارم میرم بیرون) با قدمهای سنگین جمع ما رو ترک کرد که از چشم بقیه پنهان نماند.

وای خدا این پسره چرا اخلاق گند پیدا کرد. رفتاراش برام عجیب بود.

بعد از سرو صبحانه سارا گفت: من و تمین برای خرید بیرون میریم و تا شب هم ممکنه طول بکشه. برای ناهار هم همون بیرون چیزی میخوریم نگران ما نباشین.

ماریا جون: مراقب خودتون باشین.

عمو مهران: با ماشین می رین، احتیاط کن.

سارا: چشم مراقب هست یم. من ماشینمو گذاشتم تعمیرگاه خریدامون و که انجام دادیم بعدش به رهسپار می گم که بیاد دنبالمون.

به محض اینکه اسم رهسپار اومد، انگار بهم ولتاژ برق وصل کردن. هم محمد، هم عمومهران ماشین دارن اما نمیدونم چرا باید داداش گند اخلاکش دنبالمون بیاد. انگار این دو تا خواهر و برادر دست به دست هم دادن تا فقط منو حرص بدن ای شایدمنقشهای چیزی دارن که من در جریان نیستم. اصلاً غلط میکنم واسه من نقشه بکشنوالا.

سارا: تمین تا تو بری آماده بشی، منم لباس خودمو بپوشم. امروز بازار کلی کار داریم قبلصبحانه فقط روزه بودم که به لطف صبحانه همونش رو پاک شد.

کرم ضدآفتاب رو کاملاً به صورتم مالیدم تا به خورد پوستم بره. خطحشم نازک هم کشیدمو بعد هم ریمل و در آخر با یک رژ صورتی میکاپم کامل شد.

میکاپم خیلی ملام و خوب شده بود و راضی بودم و حالا نوبت موهام بود که با یدمیباقتم. موهای جلو رو کج دادم و دوتا گیس بافت از بینشون درست کردم که جالب شده بود. موهای پشت سر رو هم میخواستم ببافم که تقهای به در خورد.

با گفتن بفرما یید، ماریا جون وارد شد. به محض ای نکه منو دید محکم در آغوش کشید ویه ماچ بر روی گونهام نشاند.

به موهای صاف و خوشحالتم خیره شد که تا باسنم میرسی د.

گفت: وای ع زیزم چه موهای خوشگلی هزار ماشالل م یشه موهاتو ببافم؟

یه ماچ روی گون هاش نشوندم و گفتم: چرا که نه. اتفاقاً خودم میخواستم ببافم و لی نتونستم که شما اومدین.

ماریا جون کلی ذوق کرد و موهامو خیلی حرف های و خیلی آروم بافت .

من: ماریا جون دست گلت درد نکنه. پس از ای ن به بعد موقع بافت موهام به خودتونمیگم. خیلی خوشم اومد، دستت طلا.

ماریا جون از خوشحالی لبخند رو مهمون لبانش کرد.

خواهش م یکنم دخترم. راستی عزیزم من م یخوام خونه ی کی از دوستای قدیم برم. ساراهم غیبتش زده معلوم نیست کجاست این لیست رو بهش بده اینارو هم بگیره این کارتمباهش بده رمزش 1023.

من: باشه چشم حتماً بهش م یگم.

ماریا جون: چشمت بی بلا دخترم.

و بعد اتاق رو ترک کرد.

یعنی سارا ی دیوونه کدوم گوری رفت؟

مثلاً قرار بود بازار ب ریم با عجله لباسمو پوش یدم.

یک مانتو صورتی که طرح‌های خوشگل و جالبی داشت و آس تینش هم سه ربع بود و قدش هم کمی کوتاه و کمربند قهوه‌ای چرمی م‌یخورد، با شلوار جی‌ن و شال سفید و صورتی ست کردم. تیپم کامل شده بود و در آخر کیف دستی و گوشی و ل‌یست و کارت‌ی که ماریا جون داده بود رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

وقتی به حیاط رس‌یدم BMW مشکی رهسپار رو دیدم که ناجور تو چشم بود. عاشق ماشینش بودم.

خودش هم پشت فرمون نشسته بود و سارا هم بغل دستش به طرف ماشین رهسپار رفتم.

سارا شیشه ماشین سمت خودشو پای‌ی کشید و گفت: بی‌ا‌ئمین رهسپار خودش مارومیبره.

تو ماشینش نشستم و درو محکم بستم شانس آوردم درکنده نشد وگرنه یه عمر بای‌د کار می‌کردم تا خسارتشو بدم.

زیر لب غر زدم و گفتم: مگه رهسپار کار نداشت؟ خب خودمون با هم م‌یرفتیم.

رهسپار: کارامو انجام دادم تموم شد... الانم اگه می‌خوام ببرمتون به خاطر راحتی خودتونه.

(عه پسره نکبت کی با تو بود آخه؟!)

همین فکرمو به زبون آوردم و زمزمه‌وار گفتم: عه پسره نکبت، کی با تو بود؟؟

یهو سارا و رهسپار از خنده ترکیدن. ناموساً هر کس دیگ‌های بود قطعاً بهش بر می‌خورد و غرورش ج‌ریح هدار میشد.

سارا و رهسپار بعد از ای‌نکه یک دل‌س‌یر خندیدن، سکوت کردند.

اگه میگفتم که حال از ریختت بهم میخوره منو بیرون م ینداخت. البته راست هممیگفت هر چه زودتر ب ری م بهتره.

کارت و لیستی رو که ماریا جون داده بود، به طرف سارا گرفتم.

گفتم: ماریا جون گفت ای نهارو خرید کنیم. تو رو ندید داد به من، رمزش هم 1023.

سارا: آره الان که م یخواست بره منو دی د بهم گفت. مرسی ع زیزم. میگم

رهسپار؟؟ رهسپار: جان.

سارا: تا ما بریم خرید تو هم خریدای مامی رو انجام بده ایراد که

نداره؟؟ رهسپار: نه مشکلی نیست.

سارا: خوبه پس.

وا مگه قراره این پسره چلغوز هم همرامون باشه؟ الهی خودم سنگ قبرتو با گلاب بشورم.

تا شب کلی طول میکشه کی میخواد اینو تحمل کنه آخه؟ رهسپار و کجای دلم بذارم من!

پوف.

رهسپار از آینه هر از گاهی بهم نگاه میکرد و نگاه خیرشو روی خودم حس میکردم. یکیدو بار هم نگاهمون بهم گره خورد.

موز یک روشن شد. دو سه تا آهنگ که خوند فهمیدم بچم ب یچاره فاز داره، اونم چه فاز ی؟؟ فاز عاشقونه.

چند تا آهنگ جلو زد تا به یه آهنگ توپ رسید که خودم عاشق این آهنگم.

آهنگش عاشقونس ولی جون م یده واسه قر دادن.

«دنبال یه حرف تازه تو ی دنیا ی

تو بودم واسه ابراز علاقم ای ن

ترانه رو سرود م

تو عبور واژ ههام که پشت هم پ ی ش

م یگشت م آخرش رس ید با ای ن

حرف دوست دارمو نوشت م دوست

دارمو نوشتم»

وقتی موز یک به اینجا رسید ولوم رو ب یستر کرد و بهم خ یره شد که تو نگاهش چیز
خاصیرو حس کردم.

«من دوست دارم قدر آسمون

پرستاره جوری که سمت تو میاد

بیاراده ب یاشاره بیاراده بیاشاره

من دوست دارم قدر وقتی که تو نم یدونی

وقتی که بگم

تا اب د تو ی

خاطر م یمو

نی تو ی

خاطر م یمو

نی

سمت من نشونه رفته تیر عشق تو ع

زیزم دَخل من اومده انگار بسته شد راه

گر زیزم عشق من یکی یدونست اصلاً

هم همتا نداره تا همیشه مثل بارون

روی دل تو م یبار ه روی دل تو م

یباره» 1

رهسپار نسبت به موزی کهای قبلی کاملاً بیتفاوت بود، اما زمان پخش این موزیک
حتی حس عجیب غریب هم بهم انتقال داد که اصلاً دگرکش نم یکردم.
به پاساژهای خری رسیدیم و رهسپار ماشینشو پارکینگ گذاشت.

رهسپار: من برم خری مامانو انجام بدم بعد باهات هماهنگ میکنم که بیام
پیشتون.

سارا: باشه خوبه پس فعلاً.

اعصابم خورد شده بود... آخه تو رو چه به خری د پاساژ، هم یسه همرامون راه
میافته و دنبالمون میاد.

باز خوبه به بهونه خری یکی دو ساعتی نمیبینمش. خدا به ماریا جون خیر بده.

رهسپار به خاطر بدنسازی هیکل قشنگ ی داشت و البته چهره جذابی هم داشت و مطمئناً آرزو ی هر دختری بود ولی من.... وا ی نه اصلاً بهش فکر نکنم بهتره .
من و سارا حرکت کردیم تا یه لباس برا ی خودم بگیرم.

بعد از چرخیدن تو پاساژ که بیشتر از یک ساعت طول کش ید، لباسی نتونستم پیدا کنم کهگیرا و مورد پسندم باشه .

گوش یم زنگ خورد .

شماره ناشناس بود.

گفتم: بفرم ایید.

- رهسپارم.

تعجب کرده بودم اما در کمال خونسرد ی جواب دادم: گوشی و بدم به

سارا؟ رهسپار: هرچی به سارا زنگ زدم جواب نداد، کجا یین؟ آدرسو

بگو بیام.

آدرس که دادم رهسپار گفت: همو نجا بمونین 15 مین د یگ ه اونجام.

و تماس قطع شد.

سارا: رهسپار بود؟

من: اوهوم ... گوش یت

کجاست؟؟؟ سارا: تو

کیفمه چطور؟؟؟

من با اخم: چطور و مرض... داداشت خودشو کشت از بس زنگ زد. خب صداشو بیشترکن نمیتر کی که.

سارا مشغول درآوردن گوشی از کیفش بود که گفتم: شمارمو تو بهش داد

ی؟؟؟ سارا: خب معلومه که نه... چرا باید همچین کاری کنم؟؟؟ من: بیخیال

مهم نیست.

سارا با خنده: آخ آخ آخ 4 تا م یسکا ل از رهسپار. بیاد منو م یکشه.

بعدش یه چشمک زد و گفت: مگر ای نکه تو مانعش بشی.

با اخم و چش مغره غ لیظ جواب دادم: زرشک... به همین خیال باش.

رهسپار هم به جَمعمون پ یوست. رهسپار به سارا نگاه خش نی انداخت و با صدای

تقریب ابلندی که از عصبانیت موج میزد گفت: پس اون ماسکو واسه چی

داری؟؟؟! واسه خوشگلی خریدی یا جواب اینو اونو بدی؟ سارا سرش رو پایی ن

انداخته بود و سکوت کرد.

حرف سارا یادم اومد.

«مگر اینکه تو مانعش بشی»

منم به جا ی سارا جواب رهسپار و دادم و گفتم: تو پاساژ خی لی شلوغ بود، متوجه نشد. بهممنم که زنگ زد ی تازه از پاساژ بیرون اومد یم وگرنه منم مثل سارا حواسم نبود که جواببدم. در ضمن آدم تو همچ ین محیطی سر خواهرش داد ن میزنه.

رهسپار: خب حالا دیگه سارا جون تو هم سرم داد بزن جبران شه، خوبه؟؟

بعد از این حرفش حرکت کرد و من و سارا هم، با لبخند پشت سرش حرکت کر دیم.

سارا: دید ی وقتی تو جوابشو داد ی چی زی نگفت؟؟ دیوونه میمرد ی زودتر

میگفتی ؟ من با خنده: پرو نشو لطفاً. همینم واست زیاد بود.

سارا: با تو هم همیشه در افتاد.

و بعد هم قیافه خودشو با حالت بامزها ی برگردوند.

با این حرفش جفتمون زد یم زیر خنده.

سارا: حالا از همه چ یز گذشته از هی چ کدوم از لباسا خوشت ن یومد ؟

من: راستش اونجور که میخواستم نبود آخه.

سارا: صبر کن یه ج ایی میبر یمت که از دم عاشق همشون ب شی.

و بعد هم رهسپار رو صدا زد که با صدا ی سارا ایستاد.

سارا رو به رهسپار گفت: ثم ین از ه یچ لباسی خوشش نیومد. ما رو یه جا ببر که لباسا یخوبی داشته باشن. آشنا داری م یدونی کجا خوبه.

رهسپار: باشه م یرمتون... فقط از ظهر گذشت هها الان شماها گرسنتون نیست؟؟

با این حرف رهسپار گرسنگی بهم فشار آورد، در حدی که روده بزرگه، کوچیکه رو میخورد.

سارا: آره راست میگی تایم از دستم دررفته بود.

بعد هم رو به من گفت: ثمین بریم اول نهار بخوریم، بعد هم خرید اشکالی نداره؟ من: نه خیلی هم خوبه.

درواقع عالی بود. داشتم از زور گرسنگی و ضعف سگتم میگردم.

با این حرف رهسپار شدید اوافق بودم.

هم نهارو یادآوری کرد هم میخواست جایی بیره که لباسای خوبی داشتن.

پیش سیمین جون هم که سرکارم میرفتم حواسم بود که پسانداز کنم. هر چقدرم که لباسخوشگل باشه حداقل غصه قیمتو نمبخورم.

سفارش غذا رو دادیم و هر سه هتامون برنج با کباب کوبیده و مخلفات که شامل نوشابهسالاد و ترشی ماست و زیتون که عاشقشم خواستیم.

سارا غذاشو نصفه خورد و دیگه اشته ایی برای خوردن بقیه نداشت من هم از فرصت استفاده کردم و غذا ای سارا هم میل کردم.

سارا و رهسپار اولش با تعجب نگاه میکردن و بعدش قهقهه زدن.

آخه موقع غذا خوردن دو طرف لپم باد کرده بود و اطراف لبم ماستی شده بود. درواقع مثل بچهها 5 ساله غذا خورده بودم. خب گرسنم بود. خنده داشت انگار... من هم این وسطاونارو با اخم نگاه میکردم.

وقتی غدام تموم شد، انگار تازه متولد شدم ولی عالی بود خیالی بهم چسبید.

بعد غذا خوردن رهسپار برای حساب کردن رفت و من تازه به دکوراس یون ش یک رستوران دقت کردم. دیز اینی از رنگ قرمز و مش کی و سفی د بود. ترک یب این سه رنگ فوقالعاده جذاب بود.

وقتی رهسپار اومد یه تشکر واقعاً واجب بود.

من: دستت درد نکنه... عالی بود .

رهسپار با لبخند: خواهش م یکنم. قابلی نداشت.

حالا بچم چه ذوقی کرده .

بعد از 15 مین پیاد هروی، به یک پاساژ بزرگ، ش یک و لوکس رسید یم.

به قدری لباسها ی شیکی داشتن که دهن سارا هم وا مونده بود. من که دیگه جای خود دارم .

به سارا گفتم: حالا دهن تو ببند تا مگس یا حشرها ی چیزی نره تو دهند.

با این حرفم هر س هتامون ترک ید یم.

وارد لباس فروشی شد یم. انواع و اقسام لباس مدل پوش یده، دکلته و کوتاه و بلند داشت که خیلی هم جذاب بودن.

پیراهنی چشمم رو گرفت . یک دکلته به رنگ قرمز آتشی که حرف نداشت. قد این پیراهن از زانو چند سانت بلندتر بود. قسمت بالاتنه هم با مروارید کار شده بود و جلوی لباس هم، از داخل پیراهن اسفنج کار شده بود که باعث میشد لباس زیباتر نشون بده. از قسمت کمر به پایین هم خیلی کم پف داشت. واقعاً محشر بود.

تو دلم گفتم: هم ا این لباس خ یلی نازه، هم رهسپار از رنگ قرمز متنفره. پس خوبه بگيرمش.

تو هم ین فکرا بودم که رهسپار به فروشنده گفتم: آرمان جان این پ یراهنو لطف کن بده.

منظورش درست همون پ یراهنی بود که توجه من بهش جلب شده بود و روش زوم کرده بودم .

رهسپار پیراهن رو از آرمان گرفت و به سمتم گرفت و گفت: اونجا اتاق پرو هست، بروپوشش ببین چگونه ؟

پیراهنو از رهسپار گرفتم و با گفتن باشه راهی اتاق پرو شدم.

سارا هم به کمکم اومد و پ یراهن رو پو شیدم. کاملاً سای ز خودم بود. انگار واسه من دوخته بودن. تو عمرم لباس به این خوشگلی نپوشیده بودم. موها ی بلندم هم به زیبایی بیشتر کمک م یکرد. تو ی آینه محو تماشا ی خودم بودم که یهو سارا غافلگیرم کرد و از پشت منودر آغوش گرفت و شروع به بوس یدنم کرد.

سارا: وا ی عشقولکم چقدر تو ناز شد ی. آخه بیشعور اگه پسر بودم، باور کن خودم باهاتازدواج م یکردم. بس که خوشگل و ماه ی تو لامصب.

من: وا ی سارا آرو متر، جمع کن خودتو خواهر من. مُردم از خنده از دست تو دختر خفه میشم م یمیرم، قتلَم م یافته گردنت. چند روز د یگه هم عروسیته. نکن دختر خوب، آفری نباز نگو نگفتی.

سارا: نفسی تازه کن خفه نشی حالا. نفس بکش، نفس بکش... تو هنوز جوو نی.

در همین حین بی ن گفتگو ی من و سارا، رهسپار خودشو به اتاق پرو رسوند و منو دید، منمبا جیغ بنفشی که کشیدم باعث شد رهسپار کاملاً از د یدمون محو شه.

سارا: دیوونه نم یخواست بخورتت خواست لباسو تو ی تنت ببینه.

من: از دیدگاه من دیدن رهسپار همون خوردن منه .یهو که نمیان نگاه کنن،
غافلگیرانه بود... هر چند باعث شد دیدن به سرش نخوره.
سارا: اوو تو هم خی لی خب حالا یه نفس چاق کن خفه نشی.

من با قهقهه: سارا انصافاً اینو کی یادت داده امروز دهن منو با این جملات، رسماً سر
ویسکردی. یهو یی میگ ی نفس تازه کن خفه نشی.
با مچاله شدن قیافه سارا، بدجوری خندم گرفته بود.

سارا: حالا پیراهنتو در بیار بریم سراغ بق یه چیزا.

سارا از اتاق پرو بیرون رفت و من همچنان از دست دیوونه بازیهاش میخندیدم.

نگاهم تو آینه به خودم افتاد... واقعاً محشر شده بودم. پوست سفیدم با لباس قرمز
آتشو واقعاً خواستنیم کرده بود.

♡♡♡

«رهسپار»

از ورود من به خونه خودمون از همون اول حس عجیبی بهش داشتم. با ای نکه نگاهها
هیچ دختری برام مهم نبود اما این دختر برام مهم شده بود... وق تهایی که بهم
نگاه میکرد جز به نگاه کاملاً معمولی چی یزی نبود. یک نگاه کاملاً سرد و ی ک نگاه
معمولی.

اما من نسبت بهش حس پیدا کرده بودم و این حس بیشتر و بیشتر میشد.

نمیتونم از حس الان بهش بگم به خاطر ای نکه ممکنه از من در دلش یک تنفر بسازه. منهر کاری م یکنم تا قلب این دختر رو در چنگ بگ یرم. حتی به قیمت ای نکه از غروم بگذرم.

من ثم یں رو ب یشت ر از غروم دوش داشتم. عاشق شیطن تھا ی این دختر هستم.

وق تهایی که با هم کلکل میکنیم. وقتایی که سر به سرش میذارم با وجود حرصی که میخوره ولی حاضر جوابه و حس خوب ی بهم م یده. این دختر پاک و معصوم، در عین حال شیطن تھا ی خودشو داره و غروری که داره، منو مجذوب خودش کرد.

وقتی برای خرید لباس ثمین به پاساژ رفت یم رنگی رو انتخاب کرد که م یدونست از شمتنفرم. به اتاق پرو که رسیدم و دیدمش مثل فرشتهها شده بود. اینجا بود که واقعاً صدا ی قلبمو حس کردم.

♡♡♡

«ثمین»

همچنان به خودم نگاه م یکردم که سارا تقها ی به در زد و من هم در رو باز کردم.

سارا با صدا ی نسبتاً بلند ی گفت: ای بابا ثمین، زود باش درش بیار دیگه. تو خونه بیوشانقدر خودتو تو آینه ببین، حالت بهم بخوره.

من: اوهو تو هم ال کی جوش نیار. زیپ داره پشت لباسم چ یکار کنم؟ کمک کن تا درش بیارم.

سارا زیپ لباسمو پ ایین کشید و گفت: حالادیکه بهونها ی نداری. زود باش درش بیار.

من هم برای ای نکه دست سارا بهانه ندتم، لباسمو درآوردم و به سارا دادم بعد هم لباسا ی خودمو ازش گرفتم و پوش یدم و ب یرون رفتم.

یه باکس خ یلی خوشگل دست رهسپار بود که لباسم توش بود .یه باکس با قل بها ی قرمزو زرشکی. باکس رو از رهسپار گرفتم.

رهسپار و سارا با گفتن (مبارک باشه) و تشکر از آرمان به بیرون رفتند.

کارت عابر بانکمو به سمت آرمان گرفتم و گفتم: رمزش 1234.

آرمان: حساب شد.

همی نجا بود که چشمام اندازه توپ والیبال شده بود.

با صدا ی نسبتاً بلند گفتم: چی؟؟ حساب شد؟؟؟!

آرمان: رهسپار جان خودشون حساب کردن.

من: قیمت لباسم چقدر شد ؟

آرمان: با تخفیف ویژه سه م یلیون و چهارصد.

و این بار به حد ی چشمام از حدقه بیرون زد که با بیل هم نمیشد جمعش کرد .

با سرعت باد به سمت سارا و رهسپار دویدم و رهسپار را صدا کردم و باکس لباس را بهطرفش گرفتم و گفتم: اصلاً فکرشو نم یکردم انقدر قیمتش بالا باشه، بعدشم تو نباید حساب م یکرد ی. حالا هم نظرم عوض شد پشیمون شدم برو پیش بده .

رهسپار بدون توجه به حرفم رو ی خودش رو برگردوند. و هما نظور که به مس یرش ادامه داد و گفت: مبارکت باشه .

سارا: یعنی چی پیش بده؟ به ا این خوشگلی ماه شد ی.

من: ولی آخه....

رهسپار: ولی دیگه حساب شد و تموم شد و رفت.

بعد از گذشت چند مین گوشه سارا زنگ خورد و مشغول صحبت کردن با طرف پشت خط شد. زمانی که سارا مشغول مکالمه بود، کنار رهسپار رفتم تا ازش تشکر کنم.

رهسپار که متوجه من شد، گفت: چ یزی شده؟؟

من: بابت لباس خی لی ازت ممنونم.

رهسپار: اصلاً قابلیتو نداره، خواهش م یکنم.

و من هم یک لبخند باحال تح ویلش دادم.

یعنی اگه هر کس د یگه ی بود، امکان نداشت همچین کاری رو بکنه.

حتی خودمم حاضر نبودم لباس به این گرونی رو واسه خودم بخرم، چه برسه به ای نکه یکی دیگه بیاد واسم بخره. به هر حال این کارش باعث شد تا د یدم نسبت بهش یک م عوضبشه.

وقتی سارا تماس رو قطع کرد، گفت: محمد زنگ زد و گفت که هوا داره تار یک میشه زودتر بی این خونه. من هم گف تم رهسپار هست خیالش راحت شد.

لباس که خ ری دیم و حالا نوبت صندل بود. هم من و هم سارا صندل م یخواست ی م. وارد پاساژ شد یم. بعد از گشتن و جستجو ی زیاد من و سارا صندل مورد نظر خودمون رو پیدا کردیم. سارا یه کفش با پاشنه 5 سانتی سفید گرفته بود که با نگیں های سف ید و ط لایی کار شده بود. واسه منم یه صندل 5 سانتی به رنگ قرمز جیغ د قیقاً رنگ پیراهنم گرفتیم.

وای که من عاشق کفش پاشنه بلندم. با ای نکه راه رفتنتو مشکل م یکنه ولی خیلی دوستدارم. کنار کفشم یه پاپیون کوچولو ی خی لی خوشگلم داشت که باعث زیبایی بیشتر کفششده بود.

قیمت صندل جفتمون 450 تومن و رو ی هم رفته 900 تومن شد و باز هم گردن رهسپار افتاده بود. دیگه از خجالت داشتم م ی مردم.
کنار رهسپار رفتم و آهسته گفتم: فکر کنم تو خل شد ی. دیوونه شد ی؟ واسه چی داری همچین کاری م یکنی؟
رهسپار: کار مهمی نکردم فقط دو تا از چیزایی که بهش نیاز داشتی رو خ ریدم، همین.

و بعد از کنارم رد شد.

سارا: خب دیگه چی ی

نیاز داریم؟ من: من د

یگه چیزی نمیخوام.

سارا: هنوز جواهرات و لوازم آرایش مونده آخه.

من: من نیازی ندارم. هم جواهرات و هم لوازم آرایش رو دارم، عزیزم.

سارا: پس بیا ب ریم. من م یخوام.

و به سمت طلا فروشی رفت یم.

وارد طلا فروشی شد یم. به قدری طلاها ی خوشگلی داشت که دهنم وا موند.

من ای ن همه سال، تهران بودم و اونوقت نمیدونستم اینج ا کجا ی تهرانه.

سارا از یک مدل طلا خوشش اومد و همونو گرفت. واقعاً هم شیک و فو قالعاده بود.

مشغول د یدن طلاها بودم که یک طلا ی سفید توجهمو جلب کرد.

چشممو گرفت به ق یمتش دقت کردم، 8 تومن بود.

انقدر خوشگل بود که دودل بودم بین گرفتن و نگرفتن. از طرفی هم م یترسیدم رهسپارخودش حساب کنه. دیگه ناجور م یشد. برای همین کلاً ب یخیال شدم.

رهسپار: شما ب رین من حساب م یکنم و میام.

من و سارا قد مزنان حرکت کردی م که بعد از چند م ین رهسپار هم اومد.

و حالا ب اید سراغ لوازم آرایش میرفت یم.

سارا هیچ چ یزی کم نداشت و از هر کدوم واسه خودش برداشت.

سارا: تو چ یزی نم یخوای ؟

من: نه هم ه چی دارم.

سارا: باشه هر جور راحتی.

خریدهای سارا دست رهسپار بود. ازش گرفت و به ب یرون اوم د یم تا رهسپار حساب کنه.

من: سارا جون مبارکت باشه.

سارا: تو که نگرفتی ولی مبارک خودتم باشه.

همه کارهامونو انجام دادیم و کارمون تموم شده بود. هلاک و خسته شده بود یم.

ساعت 10 شب رو نشون م یداد.

دلم پیش طلا بود. اگه من هم مثل اینا پولدار بودم، کگم ن میگزید و حتماً م یخر یدمش.

بعد از 10 مین پیاد هروی به یک کاف یشاپ ناز و جیگ رسی دیم.
به منو نگاه کردم. و ای که انرژیم تموم شد. از گرسنگی ضعف رفته بودم.
گارسون پیش ما اومد تا سفارشامونو بگیره.

رهسپار: بستنی با طعم طالبی لطفاً .

سارا: شربت با طعم آلبالو لطفاً .

من: برای من بستنی شکلاتی، آب پرتقال و ذرت مک زیکی و معجون بیارین.

با این حرفم سارا و رهسپار و گارسون زدن زی رخنه.

من با تعجب: وا... چیه خب دوست دارم همشونو، ایراد

داره؟ سارا و رهسپاره مزمان گفتند: نه ایراد نداره.

منم با لحن مسخرهبازی گفتم: پس الکی مثل این دیوون هها ی تیمارستانی نخن دین.

با این حرفم خندشون ادامه پیدا کرده بود .

گارسون سفارشمونو آورده بود و مشغول خوردن ش دیم.

بعد از خوردن لبخن دی به رهسپار زدم و ازش تشکرکردم و اونم جوابمو با لبخند داد.
بعد از حساب کردن حرکت کردیم و به ماشین رسیدیم.

وسیل همامونو پشت صندوق عقب گذاش تیم و سوار شد یم و به راه افتاد یم.

دیجی رهسپار چند تا موزی ک جلو عقب کرد تا به موزیک خوبی رسید:

«دنبال یه حرف تازه تو ی رویا ی

تو بود م واسه ابراز علاقم ای ن

ترانه رو سرود م

تو عبور واژ ههام که پشت هم پ یش

میگشت م آخرش رس ید به این حرف

دوست دارمو نوشت م دوست دارمو نوشتم»

و باز هم بهم خیره شد با ای نکه حس خوبی نداشتم، اما خودمم خیره شده بودم. یهو

بهخودم اومدم و صورتمو ازش برگردوندم.

«من دوست دارم قدر آسمون

پرستاره جوری که سمت تو میاد

بیاراده ب یاشاره بیاراده بیاشاره

من دوست دارم قدر وقتی که تو

نم یدون ی وقتی که بگم تاب د

تو ی خاطر م

یمو نی تو ی

خاطر م یمو

نی»

بعد از اتمام موز یک رهسپار ولوم رو کم کرد و سکوت رو شکست.

رهسپار: امروز متأسفانه کارها اونجور که میخواستم پی ش نرفت.

سارا: چرا؟ مشکلش

کجا بود؟ رهسپار:

طرف کلاً فرار کرده.

من که اصلاً نم یدونستم در مورد چه موضوعی صحبت م یکنن. برای همین از شیشه ماشین به بیرون خ یره شدم، ولی گوشم پیش سارا و رهسپار بود.

سارا: ای بابا ثمین عجب شانسی داری، لعنتی.

من: میشه به جور ی بگی من هم

بفهمم؟ سارا: مربوط میشه به

قضیه تصادفت.

من: خب.

سارا: رهسپار این مدت پیگیری می کرد تا اون شخص رو پیدا کنه تا واست ديه بگیريم، ولی مرتیکه از ایران کلاً فرار کرده .
 من: اصلاً یادم رفته بود.

از آینه به رهسپار نگاه کردم و گفتم: ببخشید تو رو خدا هم یشه، زحمتهای من گردنتوئه.

رهسپار: ای نچه حرفیه. اینجوری نگو. من فقط وظیفه خودم رو انجام دادم. الانم متأسفانه فرار کرده.

من: به هر حال ممنون که پیگیر کارهام بودی.

رهسپار: خواهش میکنم.

دیگه چیزی نگفتیم تا خونه هر سه تامون سکوت کردیم.

به خونه که رسیدیم من و سارا از ماشینی پیاده شدیم.

رهسپار: شما دو تا برین وسیله هاتونو خودم میارم.

خب حالا چه فرقی میکنه.

من و سارا به آشپزخونه رفتیم تا خدمتکارا شاممونو بیارن . بعد از غذا خوردن به سمت اتاق خودمون رفتیم.

لباسامو با یک شلوار و تیشرت گلبهای عوض کردم .

رو تخت دراز کشیدم که تقهای به در خورد. حدس میزدم که رهسپاره.

من: بفرماید ؟

سر جام نشستم و با بفرما یید من، رهسپار وارد اتاق شد. خریدار روی میز آرایشم گذاشت.

رهسپار: کاری نداری؟

من: نه بابت امشب ممنون. خیلی خوب بود.

رهسپار: قابلیت رو نداشت و رفت.

من هم بلند شدم و سراغ باکس رفتم و پیراهنمو درآوردم و دوباره پوشیدم.

چند تا موز یک شاد گذاشتم و انقدر رقصیدم تا حسابی تخیل شدم.

سراغ باکس بعدی رفتم. وقتی تو باکس رو دیدم چشمم اندازه توپ والیبال شده بود و بالای سرم کلی علامت تعجب قرمز بود.

در کنار کفش دو تا نایلکس هم بود. تعجبم این بود که من چیزی نگرفتم لابد با سارا اشتباه شده ولی هر کدام وسایلهامونو تو باکس خودمون گذاشتیم.

کفش رو درآوردم و کنار گذاشتم.

اولین نایلکس رو برداشتم و درش را باز کردم. اینبار واقعاً چشمم از حدقه زده بیرون. برای محض اطمینان با انگشتان دستم چشمانم را لمس کردم. خوشبختانه سرچ ایشان بودند.

واقعاً حیرتانگیز بود. همون طوری که چشممو گرفته بود، در یک پاکت قلب مانند در دستم بود. یک کارت پستال هم به چشم میخورد. باز کردم نوشته بود:

«به کلبه کوچک قلبم دعوت می‌کنم تا بدانی در اجاق سرد دلم چیزی جز یاد تو نمیسوزد»

نایلکس دیگری را هم باز کردم و در آن انواع لوازم آرایش به چشم می‌خوردم. تمام لوازم‌آرایی را که سارا خریده بود دو برابرش جلوی چشمانم بود.

واقعاً دلیل این همه محبت و خوبی رهسپار را نمی‌توانستم هضم کنم و بر این غیور منتظر بودم.

کارت پستال دیگر را در نایلکس لوازم آرایش به چشمم خورد، بازش کردم. نوشته بود:

«بینمون اگه راهن باشه، یه عالمه کوه باشه، یه دنیا راه باشه، نمی‌تونه بینمون فاصله‌بندازه چون تو (تو ی قلبم ی❤)»

منتظر شدم تا برقه ای سالن خاموش شد و خدمتکارا برای خواب رفتن. من هم از فرصت استفاده کردم و با کارت پستال به سمت اتاق رهسپار رفتم.

صدای موزیک آرومی به گوش می‌رسید. حس فو قالعاده عجیبی داشتم و در دلم آشوب بود.

رهسپارم انگار زبونشو موش خورده. دو کلمه حرف نمی‌زنه بفهمونه حداقل.

نزدیک در اتاق رهسپار شدم که به صورت غافلگیرانه، در اتاقش باز شد و نگاهمون در هم‌عین شده بود.

نگاهمون به هم خیره شده بود که صدای پای خدمتکار به گوش رسید و این باعث شد که دوتایی به سمت حیاط رفتیم، تو حیاط کسی ما رو نمی‌دید و این خیالمو راحت میکرد. بروی تاب نشستیم تا تپش قلبم قدری آرام گیرد.

شوکی بهم وارد شده بود که از کجا شروع کنم. دلم رو زدم به دریا و گفتم: رهسپار؟

رهسپار: بله. از جای بلند شدم و روبرویش ایستادم و گفتم: رفتارات رو اصلاً درک نمی‌کنم.

کارت پستالو به سمتش گرفتم و گفتم: جا ی ای نکه عجیب غریب بشنوم، ترجیح میدم بهزبون عام یانه بگی.

رهسپار: جواب همشون یکیه... ی ک کلمهست.

من: خب؟؟

رهسپار سرش رو پ ایین انداخت. بعد از مکث کوتاهی گفت: عشق.

و ای نبار متعج بتر از سری قبل هنگ کرده بودم. آخه من بهش حسی نداشتم.

من: ولی من نم یتونم ا ین عشق رو قبول کنم، تو رو به اندازه برادر نداشتم دوست دارم .

تو...

نداشت حرفمو کامل کنم که با صدای بلندی که گوش آدمو گرم یکرد گفت: تو غلط م یکنیمو مثل داداشت میبینی.

به محض تموم شدن حرفش دستمو بالا آوردم و با ضربه محکمی روی صورتش فرود آوردم .

به قدری محکم سی لی زدم که کف دستم گزگرم یکرد و م یسوخت.

گفتم: قرار نیست هر کی ابراز علاقه کرد، تو دلم جا بگیری. قرار نیست هر کسی پ یداشبشه، عشقم بشه. حد و حدود خودتو بدون رهسپار. ت ا حالا مثل داداشم بودی از این بهبعد لیاقت همین هم نداری. دفعه آخرت باشه سر من داد میزنی، من از اینجا میرم تا اوضاع خوب باشه. اینجوری برای همه بهتره.

رهسپار : خب کجا میخوای بری؟

من: به تو ربطی نداره. جهنم میرم ... می ای؟

رهسپار با چشمش کلی تمنا می کرد که نرم. من دیدم که تصم می خودمو گرفتم.

صبح رأس ساعت 8 از خواب دلچسب بیدار شدم. همش تقصیر این رهسپار کوفتیه و گرنه لاله کپیده بودم. زود آماده شدم و نام های برای سارا نوشتم:

(سارا ی عزیزم از اینکه این همه مدت تو و خانوادت منو تحمل کردین خیلی ازتون ممنونم... در بدتری ن شرا یط کنارم بو دین. امیدوارم روزی بتونم لطف و محبتتون را جبران کنم. خانواده خیلی خوبی داری قدرشونو بدون. «ثمین»)

وسایلم رو جمع کردم و نامه رو روی میز اتاق سارا گذاشتم. مطمئناً بیمارستان بود.

از ماریا جون و رامین (داداش سارا) که به سختی اجازه رفتن دادن، خدافظی کردم.

عمو مهران هم تو حیاط دیدم. اول که اجازه رفتن به من میداد اما راضی شد و در نهایت خدا حافظی کردیم و راهی خانه شدم.

وقتی وارد خانه شدم از گرد و خاک حالم بهم خورد... کاش خدمتکار داشتم که خونه رو تمیز می کرد. عالی میشد کمی روی تختم دراز کشیدم تا بعد به سیمین جونم سر بزوم.

کمکم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

♡♡♡

«رهسپار»

برای ثمین پیراهن و کفشی گرفتم که خودش انتخاب کرده بود.

زمانی که به طلافروشی رسی دیدم چیزی انتخاب نکرد اما نگاه خیره اش را روی یک سر ویسحس کردم. مطمئن بودم که خوشش اومده.

بعد از انتخاب کردن سر ویس، سارا همراه با ثمین بیرون رفتن که حساب کنم و جرقه‌ها
ی که در ذهنم زد، این بود که سرویس ط لایی که ثمین خوشش اومده رو هم گرفتم
بدون ای نکهمتوجه بشه.

به پاساژ لوازم آرایش رسی دی م و باز هم ثمین چی یزی نگ رفت. من هم از مارک
لوازم آرایش چیزی سر درنمی‌آوردم به همین خاطر از چیزهایی که سارا گرفته بود
دوبرابرش رو برا یثمین گرفتم.

به کافه رفت یم باز هم شیطنتش گل کرده بود و کلی سفارش داد. واقعاً از کارش خندمون
گرفته بود. به خونه رفت یم و باک سه‌ی خرید بهشون ندادم و گفتم خودم میارم.
من هم از فرصت ط لایی استفاده کردم و روی کارت پستا لهایی که خریده بودم متنی
نوشتم و بعد در جعبه طلا و لوازم آرایش قرار دادم و به ثمین دادم.

شام نخورده بودم و از اتاق خواستم راهی آشپزخونه بشم که پشت در اتاق ثمین رو دیدم.

از ای نکه ناگهان دیدمش غافلگیر شدم، بهم خیره شده بودی م که صدای پای
خدمتکار باعثش به سمت حیاط وی لا رفتیم تا راح تتر بتونم حرفای دلمو بهش بزنم؛
اما نه تنها حرفای دلمو بهش نزدم بلکه باعث ناراحتی و دلخوریش شدم.

از علاقم که فهمید، قبول نکرد و ادعا داشت من رو مثل داداش نداشتش دوست داره.

حس من به اون یک عشق پاک بود.

اما حس اون به من حس خواهر برادرانه.

منم از کوره در رفتم و سرش داد زدم و در نهایت منجر به سیلی خوردنم شد.

گرمای دستش صورتمو سوزوند.

من خودمو برای هر چیزی آماده کرده بودم. چون اونو بیشتر از غرورم دوست داشتم.

حداقل ای نکه شرمنده دلم نیستم.

تپش قلبمو زمانی شنیدم که گفت: از ای نجا میرم تا اوضاع خوب باشه.

آخه بدون تو اوضاع چجوری خوب باشه؟؟

♡♡♡

«ثمین»

از خواب که بیدار شدم، ساعت 11 رو نمایش میداد.

صورتم رو شستم و راهی مطب شدم. باین راه آب پرتقال و کیک شکلاتی خریدم. بالاخره چند ماه تو این خونه نبودم و چیزی در یخچال نبود.

یخچال از همیشه هم که تمیزتر بود (ههه).

وقتی به مطب رسیدم، بتول خانم در رو به رویم باز کرد. به محض دیدن هم، یکدیگر رو درآغوش کشیدیم. بتول خانوم مرا غرق بوسه کرد و اصلاً فرصت بوسیدن به من نداد.

سراغ سیمین جون رو گرفتم و گفتم که مریض داره. یک کم منتظر بمونی، کارش تموم میشه.

به جای منشی خیره شدم دخترک جوانی پشت میز نشسته بود.

پس منشی چدید این خانوم بود.

منشی: وقت قبلی داشتین

؟ من: نه اومدم سیم ین

جون ببینم.

منشی: آهان باشه عزیزم.

بعد از 10 مین خانو می از اتاق سیم ین جون به بیرون اومد و بعد خودم وارد اتاقش شدم.

سیمین جون تا منو دید شروع کرد به خوش و بش کردن.

بتول خانوم با نسکافه از ما پذیرایی کرد. صورتش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم و از اتاق خارج شد.

بعد از مدت کمی که صحبت کردم راهی خانه شدم.

♡♡♡

«رهسپار»

امروز ب یخیال رفتن به شرکت هواپیمایی شدم. یک امروزو نرفتم. به کارکنان شرکت گفتم استراحت کن. ساعت 11 از خواب بیدار شدم تا دمدم ههای صبح، تو فکر نمی بودم و خوابم نم یبرد.

وارد سالن که شدم، سارا نبود پس مطمئناً بیمارستان بود. بابا هم احتمالاً، تو حیات مشغول هواخوری بود.

مامان هم روی مبل نشسته بود و تو خودش بود.

من: چیه مامان چرا دپرسی؟ کسی مرده؟؟

مامان با اخم: سلامت کو بچه؟ مثل آد میزاد حرف بزن.

من: خب چرا دپرس ین؟

چی شده؟ مامان: ثمین

رفت.

با این حرف ضربان قلبم رو به شدت حس م یکردم.

با استرس و ناراحتی گفتم: کجا رفت؟؟

مامان: خونه خودش.

بین صحبت تنها ی من و مامان، سارا هم وارد شد.

سارا: سلام چیزی شده که

رفت؟ مامان: فکر نم

یکنم دخترم.

روی پله نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

من: مامان میشه باهاتون حرف

بزنم؟ مامان: آره پسرم حتماً.

سارا به اتاقش رفت.

ای نجور مواقع هر اتفاقی م یافتاد، اصولاً به مامان م یگفتم به این خاطر ای ن
راهکارها یخیلی خوبی داشت و م یدونستم که حتماً کمکم م یکنه.

از دوست داشتنی

بودنش از شیطن

تهاش

از چش مها ی آبی به رنگ

آسمان ش که مجذو

بکنندها س از اعتراف

دیشبم

از خرابکاری که کردم و باعث رفتن اون شد.

همه چیز رو گفتم و قرار بر این شد به هر ترفندی شده دوباره راضیش کنن تا بیا د و
منبتونم دلشو به دست بیارم.

♡♡♡

«ثمین»

وقتی به خونه برگشتم، ماریا جون، سارا و رهسپار جلو ی در خونه منتظر ایستاده بودند
و ازدیدن ناگهانی که به صورت غیرمنتظره بود، جا خوردم.

بهشون دست دادم و بعد به داخل خونه دعوتشون کردم.

من: خیلی خوش اومد ین. با ید ببخش ید که این همه مدت مزاحم شما بودم، شرمند هام.

ماریا جون: ای بابا ثمین جان، دخترم ا ین چه حرفیه... اومدنمون دلیل داشت. با گفتن حرف ما ریا جون تعجب کرده بودم .

ازم خواسته بود تا برای همیشه باهاشون زندگی کنم، اما هر چی دلیل آوردم قبول نکرد و اصرار کرد تا باهاشون برم.

ماریا جون که م یگفت جفتمون از تنه ایی درمیایم و خیلی دوست داشت پیشش بمونم.

تنها دلیل قبول نکردنم رهسپار بود.

بعد از کلی حرف زدن، بالاخره ماریا جون و سارا پ یروز شدن.

به گفته ما ریا جون قرار بر این شد که یک اتاق بزرگتر بهم بدن تا بتونم وسایلی که لازم دارم هم ببرم.

سارا هم م یگفت تو خونمون هرچی هست اتاق.

وقتی قضیه سر کار رفتن رو گفتم، ماریا جون گفت: امکان نداره بذارم کار کنی.

من: ولی خب ا ین نجوری هم حوصلم سر نمیره هم حقوقش ...

نذاشت ادامه بدم گفت: ثمین جان، اگه حوصلت سر م یره هر جا که میرم تو رو هم باخودم میبرم. تازه سارا هم هست. بعدش هم اگه بخوای کار کنی، حقوقشم که

چندرغاز بیشتر ن یست که بخوای خودتو خسته کنی تازه تو ب اید درس بخونی و ادامه تحصیل بدی.

و ای نگونه شد که به اصرارهای فراوان ماریا جون و سارا برای همیشه به خونشون رفتم.

وسیل ههای خونه رو به کمک سارا جمع کردم و رهسپار ماشی نی کرایه کرد و همه رو بهخونه خودشون انتقال داد.

به سیمین هم گفتم که قراره با خانواده سارا زندگی کنم، خی لی خوشحال شد که دیگه تنهانستم.

♡♡♡

امروز پنجشنبه بود و رهسپارم یخواس ت ماریا جون و سارا رو بهشت زهرا ببره که من همهمراهشون رفتم. رهسپار با 4 شاخه گل به سمتون اومد یکی رو به سمت ما ریا جونگرفت و اون سه تا رو به من داد.

اول سر خاک مادر بزرگ سارا و رهسپار رفتیم و بعدش خودم سر خاک پدر، مادر و خواهرم رفتم.

کلی باهاشون حرف زدم و سبک شدم.

بعد از گذشت 30 مین، ما ریا جون و سارا و رهسپار هم به من پیوستند و بعد از فاتحه همگی سوار ماشین شدیم و به طرف خونه که چه عرض کنم ویلا، راهی شدیم.

به وی لا که رسی دیم رهسپار به کمک یکی از دوستانش وس ایلم را در اتاق جدیدم گذاشتند و من و سارا، اتاق را مرتب کردیم. خونه خودم را هم فروختم.

یک هفته م یگذره که ای نجا زند گی م یکنم. همو نجوری که به روانشناسی علاقه داشتم، رهسپار هم من رو دانشگاه در رشته روانشناسی ثبت نام کرد .

رهسپار زمان درس خواندن کلی کمکم میکرد و هرچه ب یشت ر میگذشت ارتباط ب ینمونیشتر و بیشتر م یشد.

دانشگاه هم یکی از ه مکلاسیهام بهم علاقهمند شد و اومد تا با ما ریا جون در مورد من صحبت کنه که خشم رهسپار را دیدم، عین گوجه شده بود (ههه).

رهسپار از عصبانیت و البته با کتک اون پسر رو از خونه به ب یرون پرت کرد .

شب هم تو ی اتاق سارا با هم به خاطر همین ماجرا کلی خند ید یم.

موقع خواب که تو اتاقم رفتم، در اتاق باز بود.

روی میز آرایش سه شاخه گل رز قرمز که روبان به رنگ قرمز دورش پیچیده بود توجهم راجلب کرد، ر ویش نوشته بود:

«بیتو جهانم الف

نداره» گوش

یمو چک کردم.

یه مس یج از طرف رهسپار.

بازش کردم، نوشته بود:

«اگه از الان م یخوامت، از همین الان کنارم باش... چون فردا شاید اون کسی نباشی که میخوام.

هرچقدرم که م یخوامت اگه زمانی که با ید باش ی، نباشی... همون بهتر که اصلاً
 نباشی « مسیح رهسپار و خوندم.

چندی ن بار خوندم.

اینجا بود که صدا ی قلب خودمو حس کردم.

من رهسپار رو دوست داشتم، ولی حت ی نمیتونستم دوست داشتنمو ابراز کنم.

از پنجره به بیرون خیره شدم و رهسپار مشغول قدم زدن بود. من هم از فرصت
 استفاده کردم و جواب مسی ج را ای نجوری دادم:

«اگه سلطنت بلد نباشم... سلطنت

نم یکنم اگه زند گی بلد نباشم... زند

گی نمیکنم

اما اگه دوست داستن بلد نباشم... به خاطر تو یاد م یگیرم»

بعد از فرستاده شدن مسیح رو ی تخت دراز کشیدم، چشمام سنگین شد و به خواب
 فرورفتم.

♡♡♡

«رهسپار»

به اصرار مامان و سارا بالاخره تم ین قبول کرد که با ما زندگی کنه و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. دانشگاه تب تنامش کردم و لحظه به لحظه کمکش میکردم و این باعث میشد بیشتر از قبل به هم نزدیکی بشیم.

دلمو به دریا زدم و بهش مسیج دادم. بعدش به حیاط رفتم تا قدم بزنم. دلتوی دلم نبود بینم چی میگه. به اتاقم که رفتم مسیجی از طرف تم ین دریافت کردم و تپش قلبم چندبرابر شد و از این نکه بهم داره علاقه همندمیشه در خودم نمیگنجیدم و با فکر تم ین به خواب رفتم.

♡♡♡

«تمین»

ساعت 11 دل از خواب گندم و بیدار شدم.

وی لا حسابی شلوغ شده بود. از پنجره اتاقم به بیرون خیره شدم. هر کسی مشغول کاری بود.

عددهای از فک و فام یلها ی سارا هم برای کمک اومده بودن که دو روز دیگه عروسی سارا بود.

یکی مشغول شستن حیاط بود.

یکی توی حوض میوه میشست.

مش باقر هم باغبون این وی لا بود که گلهای و درختها رو مرتب میکرد.

رهسپار هم حیاط رو با لامپهای رنگی چراغونی میکرد.

من هم آبی به دست و صورتم زدم. لباسم رو با یک بلوز و شلوار یاسی عوض کردم و پایین رفتم.

خدمتکارا سخت مشغول تمی ز کردن خونه و دکوراسیون بودند.

میز صبحانه پهن بود. خدمتکار واسم چای ریخت و بعد رفت.

نمیدونم چرا همیشه دای مالسکوتن.

فکر کنم روزه سکوت گرفتن. نه حرفی نه کلامی، نه حدیثی هیچی.

بعد از اینکه چایم و خوردم و دو سه لقمه صبحونه، راهی حیاط شدم و سلامی کردم. همه هم با لبخند جواب منو دادن.

نگاه خیره رهسپار را حس کردم.

نگاهمون به هم گره خورد.

ناگهان سارا ی دیوانه از پشت سرم، محکم پس گردنی زد.

درواقع هم ترسیدم، هم جا خوردم. منم کم نیاوردم و پشت سر سارا دویدم تا تلافی کنم.

خلاصه بهش رسیدم و محکم متر از خودش زدم و تلافی کردم. بقیه هم میخندیدن.

سارا در حالیکه نفس نفس میزد، گفت: الهی بمیری تلافی نمیکردی میمردی؟؟

زود باش حاضر شو بریم بیرون، ببینم آرایشگاه چی؟

من: تا حالا کدوم گوری بودی؟ صبر کن حاضر شم الان میام.

بعد از اینکه آماده شدم و پیش سارا میرفتم ماری اونو هم دیدم.

من: عه سلام ماری اون خوبه؟

ماریا جون: سلام دخترم کجا با ای ن عجله ؟

من: سارا م یخواد آر ایشگاه ببینه، منم همراهش برم.

و بعد لپ ماریا جون رو ماچ کردم و حی ن رفتنم گفتم: مراقب خودتون باشین.

موهای گیس بافتم که تا انتها ی کمرم میرسید از شال بیرون دادم و جلوی موهامو هم کجریختم. سری قبل وضعیتش بهتر بود الان یکم ناجور شد و لی خب دوست داشتم و راضی بودم.

به محض ای نکه رهسپار منو در این وضعیت دید، گوجه شد، چه غیرتش گل کرد.

با سیاست گفتم: چیه عصبی میشی

چرا؟؟ رهسپار: عزیزم یکم موهاتو

جم عترش کن.

اصلاً هیچ کدوممون به روی مبارکمون نیاوردیم که دیشب چه اتفاقی افتاده.

من: مگه مجبوری نگام نکن. دلم م یخواد ای نجوری باشم به تو هم ارتباطی نداره درضمن آرایشگاهم فکر نمیکنم جای تو باشه.

و این حرفم باعث شد تا رهسپار نیاد و من و سارا با هم رفتیم.

به جاش رهسپار و رامین دوتای ی برای دور زدن رفتند.

تا 5 عصر من و سارا بیرون بودیم تا یک آرایشگاه شیک و فوقالعاده پیدا کردیم که کارشونم حرف نداشت.

از هر کسی هم در مورد سالن پارمیدا میپرسی دیم، جز تعریف چیزی نم یگفتن.

قرار بر این شد که من و سارا بیا یم و بعد از اینکه کارمون تموم شد، محمد و رهسپار همدنالمون بیان.

بعد از اتمام کار راهی وی لا شد یم.

مسیرمون طولانی بود و با وجود ترافیک طولان یتر و خست هکنند هتر شده بود و تا وی لا رسیدنمون ساعت 8 را نمایش م یداد.

همه شام خورده بودن و فقط من و سارا مون دیم.

خدمتکار میز شام را برایمان چ ید. من و سارا هم مشغول خوردن ش دیم.

ناجور گرسنه بود یم تازه انرژی گرفت یم.

بعد از شام راهی اتاقمون ش دیم که ساعت به 9 رسیده بود.

اتاق من و سارا با فاصله 2 متر بود و اتاق رهسپار هم دقیقاً روبروی اتاق خودم بود.

بعد از تعویض لباسهام با یک آستین کوتاه و شلوار زرشکی، روی تخت ولو شدم. گوشیمو برداشتم تا چک کنم و یک مسیج از رهسپار داشتم. تپش قلب گرفته بودم.

مسیج باز کردم نوشته بود:

«قلبم دست توئه یا بهم پس بده یا قلبتو بهم بده»

دلم یهو از دست کارهای خودم گرفت. اون واسم همه کار کرد و همیشه حامی من بوده، من هم، درسته دلم براش م یته و دوشش دارم اما برای فهمیدنش زوده. به هر حال آدمبرای رسیدن به خواست ههاش با یدیه سری مشکلات و سخ تیارو بگذرونه مخصوصاً اگه سخت بدست بیاره بیشتر قدرمو م یدونه و حتماً ثابت م یکنه.

از اتاقم بیرون رفتم. نمیدونم دلیلش چیه ولی نیرویی منو به طرف اتاقش م یکشوند.

رهسپار مشغول گوش دادن به موزیک شد. خوشبختانه از بابت سارا خیالم راحت بود. قربونش برم انقدر خوابش سنگینه بالا ی سرش عروسی هم بگیرن بیدار نمیشه.

موزیک در حال پخش بود:

«تو نبود ی وقتی رو سقف

شبم دست ه ی چکسی

چراغی نگرفت وقتی ه ی

چکسی به غیر از بیکسی

بعد تو از من سراغ ی

نگرفت تون دید ی وقتی

چترت رو س ر هر کی وا

شد س یله بارون میشد م

تو قدم که م یزد ی هر جا

ی شه ر من زمین اون

خیابون میشدم عشق

یعنی صد ساله دیگ هام

بهش حسی که داری تو ی دلت
 جوونه عشق یعنی همه بفهم ن
 برای اون چه کردی ولی
 خودش ندون ه

عشق یعنی صد ساله دیگ هام
 بهش حسی که داری تویه دلت
 جوون ه عشق یعنی همه بفهمن
 برای اون چه کردی ولی
 خودش ندونه»

خواستم راهی اتاقم بشم که محکم خوردم به در اتاقش و فشار درد را در آنجم
 حس کردم. به محض ای نکه برگشتم تا پا به فرار بذارم رهسپار روبهروم سبز شد و جی
 غ خفیفی کشیدم و رهسپار انگشت اشاره اش را روی بینیش قرار داد تا مانع ادامه ی
 جیغم شود و مرا به سکوت فرا خواند. وای خدا سگته کردم .

ای تو روحی که همش منو داری گ یر میندازی.

رهسپار: عادت داری به استراق

السمع؟ من: نوچ.

رهسپار: پس دیگه نبینم پشت در اتاقم وایسی.

من: سعی م یکنم.

و مس یر اتاقو طی کردم تا به در رسیدم که رهسپار صدام زد.

رهسپار: ثم ین.

برگشتم و نگاهش کردم.

رهسپار: من حرفای دلمو قبلاً بهت زدم که باعث شد از پ یشمون بری و مارو ترک کنی. من نمیخوام بری.

اما الان حرفای دلمو میگم برای ای نکه بعداً شرمنده دلم نباشم. من به تو خیلی علاقه دارم و م یخوام مال خودم باشی. قلبم برای تو م یتپه. از روز اول ازت خوشتر اومدم و کمکتبدی ل به عشق شد. خواهش م یکنم به پیشنهادم فکر کن.

تمام ای ن مدت که صحبت م یکرد، بهش خیره شده بودم و اون به زمین زل م یزد.

بعد از تمام شدن صحبت تهاش سکوت بینمون جاری شد.

من هم بدون هیچ حرفی اتاقشو ترک کردم و به اتاق خودم اومدم.

نیاز به فکر کردن داشتم.

روی تخت دراز کشیدم.

بهش فکر کردم.

با اینکه او ایل حس خوبی بهش نداشتم اما با گذر زمان همه چیز تغ یر کرد. جفتمونه مدیگه رو دوست داشتیم ولی طرز ابراز علاقه رو بلد نبودم.

با فکر به رهسپار به خواب فرو رفتم...

صبح رأس ساعت 9 از خواب شیرین بیدار شدم. یه دوش فوری گرفتم و به بقیه ملحق شدم. بعد از خوردن صبحانه هر کسی سراغ کار خودش رفت. فردا روز مهمی بود.

عروسی سارا.

مه مترین آدم زندگیم که همه کار برام کرد.

بهترین دوست.

بهترین خواهر.

بعد از مرگ خانوادم اولین جشنی بود که میرفتم.

البته قبلش هم جشن همسایه میرفتم ولی سارا نزدیکی کترین و صمیمیترین شخص نزدیک بهم بود.

همه وسایلی که برای آرایشگاه فردا نیاز بود، آماده کردم.

ناخنهامو از قبل آرایشگر کاشته بود و فقط دیز اینشو انجام دادم. یه دیزای قرمز و سفید.

طرح جالبی به ناخنهای خوشفرم دادم.

♡♡♡

ساعت 7 صبح بیدار شدم. دیشب هم خوشبختانه زود خوابیدم و الان سر حال بودم. دوش گرفتم و بعد از صبحانه با سارا به سالن رفتیم.

تا ساعت یک بعد از ظهر آرایشگاه بود یم. از زور گرسنگی نزد یک بود بیهوش بش یم. ولیکارشون عالی بود.

انقدر خوشگل شده بودی م که حرف نداشت.

محمد دنبال سارا اومد و فیل مبردار بعد از کمی فیلمبرداری که انجام داد سوار بر ماشینعروس شد و رفتند.

پیراهن قرمز را به تن کردم و کفش قرمز را پوش یدم.

بعد طلاها را به خودم آویختم.

بعد از ت ا یم اند کی که گذشت، رهسپار به دنبال اومد و با دیدن من حیرت زده شد و از تعجب دهانش وا موند... خندم گرفته بود. لابد فکرشو نم یکرد انقدر تگی ر کنم .

رهسپار: چقد تو عوض شدی ثمین خ ی لی خوشگل ش دیاااا.

من با لبخند: آها یع نی زشت بودم.

رهسپار: ماه شدی ماه.

من: مرسی ولی اگه بدونی چقدر گرسنه دارم بیهوش میش م.

رهسپار: الان میبرمت یه غذا ی توپ بهت م یدم.

من: بزن ب ر یم پس.

به کافه رسی د یم همه نگا هها به سمت ما بود البته عجیب هم نبود، با این وضعیتمون اگهنمیدین غ یرعاد ی بود.

رهسپار شنمو ب یشر روی صورتتم کش ید و گفت: دوست دارم فقط خودم نگات کنم .

قند تو دلم آب شد.

به ی ک لبخند بسنده کردم.

گارسون به سمتون آمد و گفت: چی م یل

دارین؟ رهسپار: پیتزا با نوشابه زرد.

من: من هم پیتزا با نوشابه زرد و معجون.

رهسپار با لبخند بهم خیره شده بود.

منم تو چشماش زل زدم.

رهسپار: چیه

نگاه داره؟ من:

دیدن خر صفا

داره.

رهسپار با اخم: واسه چی زل زد ی

به من؟ من: تا حالا یه جیگر از

نزدیک ندیده بودم.

رهسپار لبخند عمی قی زد و گفت: واقعاً؟!؟

من با لبخند: آره عاشق برنامه کلاه قرم زیام... بیشترم از جیگر خوشم میاد.

رهسپار اخم غلیظی کرد که باعث شد ناجور بخندم.

گفتم: خب چیه کارتون محبوب بچ ههاست.

آخه پسر خوب تو که ضایع م یشی، چرا سعی م یکنی سر به سرم بذاری. ولی حال کردم که حالش جا اومد.

بعد چند مین انتظار بالاخره سفار شهارو آوردن.

آخیش خون به مغزم رسید.

بعدهش راهی آتلیه شد یم تا عکس بگیرم.

کلی عکس ناز و خوشگل گرفتم واقعاً عکسام ملوس شده بود. و قرار شد تا دو سه روز آینده عکس شهارو آماده کنه دوتا رو هم گفتم بزرگ کنه تا بتونم به د یوار بزنم.

سوار ماشین رهسپار شدم.

گفتم: مرسی رهسپار. خیلی خوشحالم کردی همه عکسام خوشگل شدن.

رهسپار: قربونت برم. خوشگلی عکساتم خوشگل میافتن د یگه.

به وی لا رس یدنمون ساعت 5 عصر را نما یش م یداد و قرار بر این بود که رأس ساعت 6 حرکت کنیم.

در این یک ساعت کمی از خودم جلو آینه سلفی گرفتم. رژم که پاک شده بود، تمدید کردم، ادکلن بارون کردم و آخرین نگاه را تو آینه به خودم کردم و با یک چشمک به خودم پایینرفتم.

همه بود یم و فقط رهسپار بود که هنوز نیومده بود.

رهسپار هم به جمع ما پیوست.

چیزی که دیدم باعث تعجبم شده بود .

کت و شلوار مشکی.

کفش مشکی براق.

با مدل موی بلند ی که داشت باعث جذا بیت بیشترش م یشد.

و پیراهن قرمز آت شی ه مرنگ پیراهن من بود.

با وجود ای نکه از این رنگ متنفر بود و لی نمیدونم چرا ای ن رنگ رو انتخاب کرد.

اولین پیراهن ش بود که قرمز رنگ بود.

ماریا جون مدام قربون صدقه رهسپار م یرفت: وایا ی پسر م ال هی قربونت برم، الهی

مادر فدات... هزار ماشالل... ایشالل عروس ی خودت بشه.

طرز قربون صدقش باعث خند همون م یشد.

بعد ما ریا جون رو به من گفت: الهی قربونت برم، تو هم خ ی لی ناز شد ی عروسک.

رامین: پس من چی او نوقت ؟

ماریا جون: تو که از همون اولم ماه بو د ی عزیز دلم.

عمو مهران: بسه دیگه حرکت کنی م تا د ی ر نشده.

من بنا به خواسته ماریا جون و رهسپار، سوار ماشین خوشگله رهسپار شدم. و ماریا جون

ورامین هم سوار ماشین عمو مهران شدند.

لیوان رو به سمت گرفت و مشغول نوشیدن شدم به تهنش رسید که چیزی نظرمو جلبکرد.

با قیافه متعجب به رهسپار خیره شدم که با لبخند به من نگاه می‌کرد.

شیای رو از ته لیوان در آوردم.

والای خدای من.

یه حلقه نشون خی‌لی شیک و ناز که توجهمو به خودش جلب کرده بود.

مشغول دیدن حلقه (نشون) بودم که رهسپار ازم گرفت.

رهسپار: اگه خانوم خونم ش‌ی، هرچی بخوای برات فراهم میکنم. هیچی برات کم نم‌یدارم.

قول میدم خوشبخت کنم. با من ازدواج میکنی

ثمین؟ - مگه میتونستم قبول نکنم؟

واقعاً می‌خواستم ش‌ی. من منتظر این لحظه بودم که حالا برام اتفاق افتاد. برای رسیدن به رهسپار انتظار کشیدم چون رهسپار بود که من رو عاشق خودش کرد.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

برق خوشحالی در چشمانش میدرخشید. حلقه را برداشتم و در انگشت ظریفم قرار دادم.

حلقه زیبا در دستم میدرخشید.

رهسپار با لبخند گفت: خوشحالم که این حلقه رو تو دست ای‌تو می‌بینم. به چهره مهربون رهسپار خیره شدم و لبخند آرام شبخشی زدم.

ما خیلی همد یگه رو دوست داشتیم. مطمئناً م یتونس ت خوشبختم کنه.

عروسی که تمام شد عروس و داماد راه ی منزل خودشون شدند و قرار برا این شد فردا برا یصبحانه پیشمون بیان.

یه خوبی هم داشت، این بود که فاصله خونه سارا با عمو مهران زیاد نبود و فقط 10 مینفاصله بود.

با رهسپار دوتایی به همون آتلی ه رفت یم و کلی عکس دونفره گرفت یم ژستایی که میگرفت، قند تو دلم آب م یشد.

بعد از آتلیه تو مسی روی لا بودی م که گاری لبو د یدم.

من: وای لبو م یخوام.

رهسپار: الان برات میخرم خوشگلم.

ایستاد و دو تا ظرف لبو خ رید.

لبو ی داغ .

کلی کیف کردیم. و تا به وی لا رس یدنمون، لبو هم تموم شده بود.

با گفتن ش ببخیر راهی اتاقم شدم و از خستگی با همون لباس خوابم برد.

صبح با خستگی زیاد از خواب ب یدار شدم. خستگی د یروز هنوزم در تنم بود.

بعد از درآوردن لبا سهام راهی حمام شدم و یه دوش گرفتم.

وقتی به دیشب فکر کردم لبخند مهمون لبهائیم شد.

از طبقه پایین سر و صدا م یامد.

تو هم ین فکر بودم که تقها ی به در خورد و سارا وارد اتاق شد.

مشغول حرف زدن شد یم که نشون رو در دستم دید.

با تعجب گفت: ثم ین اینو رهسپار

بهت داد؟ با تعجب گفتم: آره تو از کجا

م یدونی؟

سارا: 6 سال پ یش که مشهد بودی م ازای ن نشون خوشش اومد و خ ر یدو م یگفت

هر وقتزن زند گ یشو پ یدا کرد، میذاره تو دستش که الان تو دست خودت دیدم...

حالا کی بهت داد؟؟

من: همون دیش ب تو عروسی.

سارا: پس چرا موقع صبحانه نگفت ی؟ چرا من ن دیدم؟

من: اگه ند ید ی که نابینا تش ریف داری. بعدش زود که نم یتونم بگم بلههه.

سارا با جیغ: پس جوابت بلههههه؟؟؟

وسط حرفش پ ریدم و گفتم: ای بابا زهرمار یوا شتر بگو خب.

با صدای آرومی که شبیه لبخوانی بود، گفت: جوابت

مثبته؟ منم با خنده سرمو تکون دادم و توسط سارا

بوسهباران شدم.

خیلی از این زند گی خوشحالم.

درسته خانوادمو از دست دادم اما این خانواده رو به اندازه پدر، مادرم و خواهرم دوستوندارم .

سارا دوستم بود و خواهرشوهرم م یشد.

ماریا جونم حتی ب یشترا از سارا باهاش صمیمی بودم .

و رهسپار.

که با تموم وجودم میخواستمش.

سارا جواب مثبت رو اعلام کرد و قرار بر این شد فردا برای گروه خون ب ریم.

♡♡♡

رهسپار با چهره آشفته به سمت اومد.

با نگرانی گفتم: چی شده

رهسپار؟ رهسپار: جواب

منف یه.

با این حرف اشک از چشمانم سرا زیر شد.

خدایا آخه چرا با ید ای نجوری بشه واقعاً .

رهسپار: قربونت برم گ ریه نکن، الکی گفتم، جواب مثبته باور کن.

پا به فرار گذاشت. من هم دنبالش رفتم. فاصله کمی داشت ی م یهو برگشت به سمت وایستاد که باعث شد حواسم پرت بشه و فرش زمین شدم. از جایم بلند شدم، لباسم را تکاندادم و گفتم: خ یلی دیوون ها ی، دفعه آخرت باشه که از ای ن شوخیها ی مسخره میکنی.

رهسپار: خواستم بب ینم چقد دوسم داری.

من: حالا فهمید ی ؟

رهسپار: آره فهم یدم عاشقمی.

من با خنده: چقدر پرویی.

به سمت جواهرفروشی رفت یم تا حلقه انتخاب کنیم. یک حلقه با نظر رهسپار انتخاب کردیم که خیلی ش یک و ظ ریف بود .

حلقه را در دستم قرار دادم و وقتی از اندازه بودن آن مطمئن ش دیم، سراغ خر یدها ی دیگه رفت یم.

حلقه، لباس، طلا، لوازمآرایش، صندل ... با ای نکه بعضی از چیزها رو داشتم اما قبول نکرد که از هر نوع و مدل یکی کدوم برام خر ید.

من: ممنونم ازت.

رهسپار منو در آغوش گرمش فشرد و گفت: قابل شمارو نداره عزیزم.

در جوابش به لبخند اکتفا کردم.

قرار شد فردا عقد کن یم. سراسر وجودم از استرس پر شده بود.

♡♡♡

در جشن همه حضورداشتند.

ماریا جون، عمو مهران، رامین، محمد، سارا، سیم ین جون، یاشار) پسر سیم ین جون، بتولخانوم و چند نفر از بزرگترها.

عاقده اومد و خطبه رو خونند.

عروس

خانم و کیلم

؟ - بله.

با بله گفتن من دست و جیغ کشیدن اوج گرفته بود.

بوس هبارون شدم و موج تبری که شروع شده بود.

بعد از عقد وارد سالن تش ریفات و مجلل شدم تا جشن عقد باشکوه و به یادماندنی را برگزار کنیم.

واقعاً که خیلی خفن بود. تو ی عمرم همچین جای لوکسی ندیدم.

حالا م یفهمم مرد زندگی یعنی چی.

وقتی م یخنده باهاش میخندم.

وقتی ناراحته دلم میگیره.

وقتی عصبانیه واسه آروم کردنش تلاش میکنم.

♡♡♡

6 ماه از جشن عقدمون م یگذره و قراره هفته آیند ه عروسی کنیم.

من عاشق رهسپار بودم .

رهسپار هم زند گ یم بود.

من عاشق زند گیم بودم و حاضر نبودم زند گی خودمو با هی چکس عوض کنم.

تو فکر مراسم عرو سی بودم که گوشیم زنگ خورد و کسی نبود جز سارا.

وقتی گوش یمو برداشتم فقط صدا ی جی غ میشنیدم.

با ترس گفتم: س... س... س.. ارا.. چی..

شده؟؟ سارا با خنده: اولاً سلام،

دوماً یه خبر عالی.

با عصبانیت گفتم: اولاً کوفت و سلام دوماً ااا مثل آدم حرف بزن خب. قلبم افتاد کف پاهام.

سارا: خب تو هم حامله م یشی، دیگه فقط جیغ بزن. م یدونم چیکارت کنم.

اینجا بود که منم ج یغ بنفش کشیدم.

من: الهی فداتشم مامانی آینده... چه خبر؟ خوبی؟ خیلی خوشحالم کرد ی.

سارا با خنده: تو که ترکوندی لعنتی، راس تی به هی چکسی چی زی نگفتم... م یدونستم فضول پبخش م یکنی دیگه. آخه نخود تو دهنهت خیس نم یخوره. دیگه زحمتش کردن خودت.

تماس بین من و سارا قطع شد.

والای سارا دستم بهت برسه.

از اتاق پاییین رفتم و این خبر خوش رو به همه دادم. کلی ذوق کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه، سارا ش ییرینی بهدست وارد خونه شد و همگی او را در آغوشگرفتیم و تبریک گفتیم.

سارا: دیدی گفتم زود پبخش م یکنی؟

و این حرفش باعث خندمون شد.

سارا: دو ماهه جواب آزم ایشو همون موقعی گرفتم که بهت زنگ زدم. محمدم چیزینمیدونه قرار شد شب که از سرکار برگشت بهش بگم.

من: چه خوب سوپر ایزم یشه.

♡♡♡

مشغول گردگی ری اتاق رهسپار بودم که عکسامونو در آلبومش دیدم.

عکس ایی که شب عروسی سارا آتلیه رفتیم.

خیلی ناز و جالب شده بود.

آخه چرا یادم رفته بود تو این مدت؟

خدمتکارها همه جای این ویلا رو مرتب میکردند، جز اتاق من و رهسپار که خودم میخواستم این کارو انجام بدم.

رهسپار وارد اتاق شد و گرمی آغوشش را حس کردم.

با گذر زمان عشق من به رهسپار هم بیشتر و بیشتر میشد.

از اعترافات رهسپار یکیش این بود که شماره منو پنهانی از گوشی سارا گرفت و پیشنهاد زندگی کردن با این خانواده هم، پیشنهاد ماریا جون بود تا رهسپار بتونه بهم نزدیک بشه.

پس نقشه داشتن واسم ناقلاها.

♡♡♡

به رهسپار زنگ زدم.

اول صدا بوق ماشین بعد هم صدای خودش پیچید.

رهسپار: جانم عزیزم.

من: کجایی عزیز دلم؟ بیا دیگه.

رهسپار: جلوی در آرایشگاه منو راه نمیدن وگرنه میامدم.

با خنده گفتم: صبرکن دارم میام.

زمانی که سارا رو در لباس عروس دیدم، دلم م یخواست ج ا ی اون بودم و کنارم
همرهسپار.

خدایا شکر که من رو به آرزوم رسوندی.

بعد از ای نکه دسته گل را از آقا ی داماد گرفتم، در ماشین خوشگلشو باز کرد و منتظر
موند تا سوار بشم.

برا ی عکس اول به باغ رفتیم، بعد هم آت لیه و فضا ی باز.

بعد از گرفتن عکسها ی خفن راهی باغ ش دیم و به مهمونا پیوستیم و یک شب
خوبی رو برا ی خودمون رقم زدیم.

♡♡♡

چند سال از زندگی مشترک من و رهسپار میگذره و این عشق بینمون روز به روز افزا
یشپیدا م یکنه.

سارا نینیها ی خوشگلشو ب هدنیا آورده بود. دو تا پسر ناز که اسم این دوقلوها ی
خوشگلرو آریا و آرشان گذاشته بود.

دیروز تا حالا به قدری حالم بد م یشه که نمیدونم چیکار کنم. دلپیچه گرفته بودم .

رهسپار هم مدام قربون صدقم م یرفت، حتی نمیداشت دست به سیاه سف ید بزنم .

امروز بعد از ای نکه خری د کردم، از داروخانه هم ب یبی چک خریدم امتحانش ضرری
نداشت.

خونه که رسیدم زود امتحان کردم. وای خدایا!!! مثبت بود از خوشحالی بال درآوردم .

برای ای نکه مطمئن بشم، فردا میرم آزمایش بعد به رهسپار خبرم یدم.

♡♡♡

امروز برای آزمایش ش رفتم. با وجود ای نکه از خون و آمپول م یترس یدم، اما مجبور بودم.

با جیغ خفیف بالاخره خون گرفتن و بعد 30 مین، جواب آزمایش حاضر میشد. صدا زدن.

خانومه گفت: مبارکه جواب مثبته.

از خوشحالی بال درآوردم.

اشک شوق ریختم.

به محض رسیدن م به خونه با سارا تماس گرفتم و از خوشحالی جیغ میزد.

سارا: دیدی مادر شدن چه حس خوبیه؟ اون موقع سرم داد میزدی، الان که خودت بدتریدختر خوب.

من: آره انقدر خوشحالم که اصلاً نمیدونم چیکارکنم.

برای شام غذایی مورد علاقه رهسپار که ماکارونی و سالاد شیرازی بود درست کردم... تل ویز یون رو روشن کردم و بعد جواب آزمایش هم روی تل ویز یون قرار دادم و بعد همکنترل.

از ای نکه تلوی ز یون بیدلیل روشن باشه اصلاً خوشش نم یاومد، برای هم ین چن ین کاری کردم.

رهسپار وارد خانه شد و مثل همیشه به گرمی ازش استقبال کردم.

مرا درآغوش گرمش فشرد و من هم گونهبشو بوس یدم.

رهسپار: ای جونم خستگ یم در رفت. حالت چطوره

ع زیزم؟ من: عالیم... خستگ یت الان بیشتر هم

درمیره.

رهسپار: چطور مگه؟ چیزی شده؟

من: نه بابا الک ی، حالا برو لباساتو عوض کن سفره شام پهنه .

مشغول شام کش یدن بودم که رهسپار نقنقکنان اومد.

رهسپار: صد بار گفتم تلو یز یون که نم ببینی خاموش کن گل من. صداشم که زیاده.

من: اوه اصلاً حواسم نبود عز یزم.

رهسپار: فدا ی سرت این

کاغذ چیه؟ وا ی قلبم ا

یستاد.

بعد از دو مین رهسپار با صدا ی بلند که ف ریاد مانند بود، گفت: ث میین عز یزدلم،

قربونتبرممم، تو باردارییییی؟

من: آره فداتشم خی لیبی خوشحالممم.

و باز هم در آغوشش کشیده شدم و بوسهها ی پی در پی رو حس کردم.

بعد از ای نکه شام رو با عجله خوردیم، با شیرینی به سمت و ی لا رفتیم.

ماریا جون، پدر جون، رامین، سارا، محمد، حتی خدمتکارا.

همه و همه خوشحال بودند.

من و رهسپار هم در خودمون نم یگنجید یم.

♡♡♡

(7 ماه بعد)

بالاخره زمان ب هدنیا اومدن نینیمون رسید.

هم خیلی م یترسم و استرس داشتم و هم برای دیدن حاصل عشقمون لحظ
هشماریمیکردم.

سارا و ماریا جون بهم ام یدواری م یدادند.

همی نظور رهسپار که میگفت: من کنارت هستم. اصلاً نگران نباش ع زیز دلم.

اسم دخترمون رو یه هفتهست انتخاب کردی م ولی جز خودم و رهسپار کسی
نمیدونه، گذاشت یم واسه جشن که به بقیه بگ یم.

سوپر ایز بود.

به هوش اومدم.

صدا ی نوزاد م یام د.

اشک شوق ریختم.

شیر دادن به نوزاد کمی سخت بود اما با کمک سارا بالاخره موفق شدم.

همه دور هم جمع بودی م که رهسپار با دسته گل وارد شد.

فرزندمون رو در آغوش گرفت و بوس های بر پیشان یاش نشاند و لبخندی بر من زد.

برای دخترمون جشن گرفتیم و همه منتظر اسمش بودن.

رهسپار: دو حرف اول اسم نمی ن و دو حرف اول اسم من رو کنار هم بذارین اسم دخترموندرمیاد.

همه با جیغ و دست اسم دخترمونو صدا میکردن.

و این شد که اسمش رو ثمره گذاشتیم.

عشق من و رهسپار باعث شد تا یک ثمره از عشقمون بوجود بیاریم. چه انتظارها کشیدیمتا دنیا بیاد.

من از این زندگی خیلی راضی بودم با اینکه خانوادم رو از دست دادم، محبت های اینخانواده مخصوصاً رهسپار باعث شد تا احساس های چگونه کمبودی نداشته باشم.

به لطف و کم کهای همسرم حالا من هم مثل سیمین جون برای خودم یک روانشناسبودم.

من عاشق رهسپار و ثمره عشقمون هستم.

از خدا بابت این سرنوشت خوب سپاسگزارم .

خدایا شکر.. ..

زندگی زیباست... زشتیهای آن تقصیر

ماست در مسیرش هرچه نازیباست...

آن تدبیر ماست زندگی آب روان

است... روان میگذرد

آنچه تق دیر ماست... همان میگذرد

♡ دوستون دارم ♡